



خاطرات زندان

مهناز قزّو

روزهای پایانی بهار سال ۱۳۶۳، چهاردهم خرداد، نیمه های شب با هجوم پاسداران مسلح به منزل و انتقال به کمیته ی مرکزی، دوره ی دوم تجربه های زندان آغاز شد. سه پاسدار مسلح و تقریباً آماده ی شلیک، در شعاع حیاط ایستاده بودند. در دو نبش خیابان، یک ماشین به انتظار بود. یک بنز قهوه ای در یک نبش و یک پیکان سفید در نبش دیگر خیابان. به داخل پیکان هدایت شدم. دو پاسدار جلو و یک پاسدار و من عقب جای گرفتیم. به کمیته ی مرکزی واقع در بهارستان رسیدیم. قبل از ورود به داخل محوطه، چشم بند زده شدم و دیگر اغلب مواقع، مشاهداتم محدود به دیدن از زیر چشم بند بود.

چشم بند، ارتباط زندانی را با محیط اطراف او بسیار محدود می کند. برای انطباق با شرایط جدید، زمان لازم بود. چشم بند، خود یکی از ابزار شکنجه محسوب می شود که از نظر روانی زندانی را سخت تحت فشار قرار می دهد. داشتن مداوم چشم بند در طول بازجویی، شکنجه، دادگاه و دیگر مراحل زندان برای من غالباً با سردرد همراه بود.

در میله ای گشوده شد و ماشین به داخل رفت. سپس کنار یک ساختمان ایستاد. از چند پله پایین رفتیم و من به یک سالن هدایت شدم، البته با هل دادن و ناسزاگویی. الفاظی رکیک که بارها و بارها به زندانی خطاب می شد. فحاشی در میان شکنجه گران امری بسیار معمول بود. از این طریق سعی داشتند زندانی را تحقیر و شخصیت او را مورد توهین قرار داده و خرد کنند.

همه جا سکوت بود. سکوتی سرد، مرموز و آزار دهنده. صدای گذر پاسداران در هر گوشه و کنار حس می شد. آنها با یکدیگر زیاد یا با صدای بلند سخن نمی گفتند. احتمالاً در مقابل زندانی جانب احتیاط را داشتند. صدای گام ها در آن سالن ها، اتاق ها و فضای اطراف طنین می انداخت. چشم بند حس بینایی را از زندانی سلب و حس آزاردهنده ی غافلگیر شدن مداوم را به فرد منتقل می کند. با خشونت و توهین به داخل اتاقی هل داده شدم. سپس خواستند که روی یک صندلی بنشینم. پایه های میزی را در برابر خود، آن سوی اتاق می دیدم. مردی که در مقابل من با حالتی عصبی قدم می زد بازجوی من بود به نام سنائی و صدای آن دیگری از پشت میز که با لحنی منتظر گفت: "خب!...."

و لحظه ای بعد بازجو به طرف من آمد و در مقابلم ایستاد و پس از سوالاتی از من ناگهان با پاشنه ی پوتین خود، محکم به روی پای راست من کوبید. دردی شدید مثل موج تلخی در تمام اندامم پیچید. کاملاً غافلگیر

کننده بود. از شدت درد چهره ام در هم فرورفته و دندانهایم را می فشردم و دستهایم را نیز بی اختیار مشت کرده و در خود جمع شده بودم. سپس او چند قدم دور شد و دوباره برگشت. در حالیکه از شوک ضربه، چهره ام در هم فرو رفته، دست ها و دندان هایم را بی اختیار به هم فشردم، در برابر فریاد خشمگینانه ی بازجو دوباره به خود آمدم. "دستهایت را باز کن!"....

فکر کردم شاید گمان کرده در دستهایم چیزی پنهان کرده ام. هنوز دستهایم را کاملا باز نکرده بودم که با میله ای باریک و فلزی چندین بار محکم به روی دست هایم ضربه زد. صدای شکافتن هوا توسط میله را هرگز از یاد نمی برم و درد وحشتناکی که با در رفتن دو انگشت توان از من می برد.

سوالات پی در پی مانند رگباری آزاردهنده و در پی آن ضربه هایی با همان میله برسرو روی من می بارید: با چه کسانی ارتباط داری؟ مسئولیت کیه؟ اسم هاشون چیه؟ چند تا تحت مسئول داری؟

بخاطر آن ضربه که بسیار غافلگیر کننده بود، بی اختیار بغض تلخی را در گلو احساس می کردم. یک کلمه نمی توانستم بر زبان بیاورم. ضمن آنکه خیلی تحقیرکننده می دانستم در برابر آنها گریه کنم، بنابراین ساکت ماندم. صدای پشت میز گفت اینجوری هیچ وقت فایده نداشته... بیرش...!

به یک فضای بزرگتر مثل سالن برده شدم. نوحه ی آهنگران را گذاشتند. صدایی که همیشه برایم نماد وحشیگری و سببیت آنهاست. به تخت شکنجه بسته شدم. پاهایم از مچ با چیزی مثل طناب یا سیم به یک سر تخت بسته شد. به دست هایم نیز دستبند زدند. یک تکه پارچه ی کثیف در دهانم گذاشتند و با انداختن یک پتوی سربازی متعفن، ضربات پی در پی کابل ها توسط سه پاسدار بر کف پاهایم فرود آمد.

خشمگینانه و بی انقطاع به کف پای من ضربه می زدند و ناسزا می گفتند. یکی می پرسید: جلوی مدرسه با کی قرار داشتی. دیگری می پرسید: توی مدرسه با چه کسانی فعالیت می کردی. آن یکی می گفت: اسم هاشون چیه.

به روشنی معلوم بود که مرا با کس دیگری اشتباه گرفته اند. چرا که تقریباً سه سالی بود که دبیرستان را تمام کرده بودم. البته این اشتباه آن سه پاسداری بود که ماموریت ضربات کابل را بسیار عجولانه برعهده گرفته و می خواستند به انجام برسانند.

بعد از ضرباتی چند، بخاطر پارچه ای که در دهانم فرو کرده و پتویی که بر روی سرم انداخته بودند، به شدت احساس خفگی می کردم و با هر ضربه ای که فرود می آمد از شدت درد تکان شدیدی می خوردم و دستبند به دور مچ دستهایم فشرده تر می شد. در وضعیتی نبودم که به تعداد ضربات حتا لحظه ای فکر کنم. تلاش اصلی ام این بود که فقط بتوانم نفس بکشم. نمی دانستم کدام یک را باید تحمل کنم، درد ناشی از ضربات کابل را، حالت تند خفگی را، یا دستبندی را که هر لحظه محکم تر به دور مچ دست هایم فشرده می شد و روی آنها اثر خود را بجای می گذاشت. اما به جرات می توانم بگویم درد ناشی از بریدگی دستبند در مقابل آن دو دیگر، کاملا ناچیز بود. پس از دقایقی درد ناشی از ضربات کابل نیز تحت تاثیر حالت خفگی ام قرار گرفت. از کمبود هوا از حال رفته و بی حرکت شدم. همین مسئله، آنها را متوقف

کرد. پتو را کنار زدند، دستمال کثیف را از دهانم درآوردند و به گوشه ای روی زمین که موکتی روی آن فرش شده بود و آنها بدون کفش بر روی آن رفت و آمد داشتند، پرتاب کردند. وقتی به هوش آمدم توانستم این چیزها را ببینم.

شکنجه گران در مقاطع مختلف انواع دست بند زدن را به حالتهای متفاوت، بعنوان یکی از ابزار شکنجه بکار می گرفتند. عادی ترین نوع آن در مورد من بکار رفت. دستها و پاهایم را باز کردند و بندهای چشم بندم را بهم کشیده و محکم تر کردند. به نحوی که درد شدید و تندی در سراسر شقیقه هایم دوید. چند کابل در قطره های مختلف روی زمین رها شده بود که گمان می رفت با آنها ضربات را زده باشند. به شدت احساس تشنگی می کردم. اما مایل نبودم از آنها طلب آب کنم. قادر به برخاستن نبودم. شاید فشارم پایین افتاده بود. سرگیجه داشتم. همانجا رها شدم، ساعاتی بعد به یک سلول تاریک که شاید یک و نیم در دو متر بود، منتقل شدم که با آن سالن فاصله ی چندانی نداشت با دری آهنی و دریچه ای کوچک در میان آن. سلول، سیمانی و سرد بود با یک موکت کثیف و فرسوده در کف آن. در راهرو لامپی مهتابی قرار داشت که سلول با نور آن نیمه روشن بود. از آن سلول که می شد گفت در زیر زمین قرار داشت روز از شب قابل تشخیص نبود.

حس زندانی در انفرادی کاربردهای متفاوتی برای رژیم داشت. عدم تماس زندانی با دنیای اطراف و نداشتن هر گونه ارتباط با زندانیان دیگر در واقع منجر به منزوی کردن او می شد. بخصوص از جنبه ی انسانی یعنی فقدان رابطه ی انسانی و عاطفی با دیگر انسان ها. بدینگونه روح را به مسلخ می کشیدند. در واقع انفرادی و سلول جایگزین نوعی شکنجه ی روحی برای در هم شکستن زندانیان محسوب می شود. زمانی که هیچ شناختی نسبت به محیطی که در آن هستی نداشته باشی، مثلاً نسبت به ساختمان و دیگر زندانیان و همچنین سکوت مرگ بار حاکم بر سلول، باعث تعلیق زمان و فشار روحی می شود.

ماه رمضان بود. ساعاتی که به نظر سخت طولانی می آمد در سلول بودم تا اینکه کلید در قفل در آهنی چرخید و در باصدای ناله ای باز شد و تکه ای نان و پنیر و چای در یک لیوان پلاستیکی کهنه و کثیف به عنوان افطار بر زمین گذاشته شد. با ناله ای دیگر در بسته و قفل گردید. در گوشه ای نشسته و به دیوار تکیه داده و تنها پتوی کثیف سربازی را که بوی نامطبوعی داشت به دور خود پیچیده بودم. هر دو دستم به خاطر ضربات میله ی آهنی کبود شده و ورم کرده بود. دو انگشت یک دستم نیز دررفتگی داشت و حرکت آنها با دردی غیرقابل تحمل همراه بود. به هیچ وجه میل به خوردن نداشتم علیرغم اینکه از لحظه ی دستگیری هیچ نخورده بودم جز شلاق و ناسزا!

دقایقی نگذشته بود که پاسداری از میان دریچه گفت: چشم بندت را بزن و سپس در را باز کرد و مرا به سالن برد. دوباره مرا به تخت شکنجه بستند. صدای مشمئز کننده ی آهنگران باز فضا را پر کرده بود. پاهایم را به یک سر تخت شکنجه بستند و این بار دستم را طناب پیچ کردند، درست روی بریدگی های دستبند که درد همراه با سوزشی تلخ تحمل آن را طاقت فرسا می کرد. از آن تکه پارچه ی کثیف در دهان خبri نبود اما پتوی متعفن سربازی را روی من انداختند. سپس شروع به ضربات کابل کردند. این بار شدت درد را روی پای راستم خیلی بیشتر حس می کردم و هر از گاه فریادهایی می زدم که گریزناپذیر بود. صدای منحوس

آهنگران را بلندتر کردند. هر از گاه که سربلند کرده فریاد می کشیدم، لگدی به سوی سرم پرتاب می شد. در حین شکنجه، رگبار سوالات، ناسزا و تهدید بود که به همراه ضربات کابل می بارید. سعی می کردم از سوالاتی که می پرسیدند میزان اطلاعاتشان را در مورد خود ارزیابی کنم. از من می خواستند که به آنها بگویم نشریات را از کجا بدست آورده ام. با چه کسانی به عنوان مسئول و تحت مسئول در ارتباط هستیم و ... شاید تا شصت، هفتاد ضربه شمردند و بعد از آن لحظاتی کوتاه همانطور مرا آنجا رها کردند. رمق اینکه چشم باز کنم، نداشتم. پس از لحظاتی آمدند و پتو را برداشتند و دست و پام را باز کردند و در حالیکه با توهین و تحقیر ناسزا می گفتند، چندین ضربه به سراسر بدنم زده و مرا وادار به نشست و برخاست و راه رفتن کردند. بعدها دانستم بدینگونه می خواهند زندانی حس پاهای خود را برای شکنجه در نوبت بعدی همچنان حفظ کند و سپس مرا به سلول بازگردانند. داخل سلول که رفتم نقش بر زمین شدم کمی گذشت احساس سرمای تند و شدیدی کردم. تنها پتوی کثیف داخل سلول را به دور خود پیچیدم اما کمکی نکرد. به تدریج تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. به هذیان و لرز افتاده بودم. حالی چون خواب و بیداری داشتم. متوجه نشدم چه وقت آمده و سحری را داخل سلول گذاشته بودند. وقتی بخود آمدم غذا بسیار سرد و کهنه می نمود. گویا ظهر روز بعد بود، چرا که صدای اذان می آمد. سعی کردم بنشینم اما سرگیجه داشتم. بزحمت خود را به گوشه ی دیوار کشانده و تکیه دادم. دیوار سیمانی سلول بسیار سرد بود. دهانم مزه تلخی داشت. خود را به سختی به سمت در کشانیدم و چندبار در زدم و درخواست رفتن به دستشویی کردم. فاصله ی سلول تا دستشویی را بزحمت و به آهستگی طی کردم. یک پاسدار بیرون سرویس بهداشتی مراقبت می کرد. از پنجره ای که در آنجا قرار داشت درختان کاج محوطه پیدا بود. تنها در آن مکان بود که می شد فهمید روز است یا شب!

در تمام آن لحظات به این فکر می کردم که چطور از پس این شکنجه ها برآیم. به هنگام انتقال من از خانه به کمیته ی مرکزی گویا بسیار عجولانه عمل کرده و خانه را نگذاشته بودند. بعدها دانستم بعد از دستگیری من دوباره به خانه هجوم برده و آنجا را زیر و رو کرده بودند. آنها دو نشریه، تعداد زیادی تراکت در ابعاد مختلف که بر روی آنها مطالبی علیه رژیم تاپ شده بود، یک دستگاه تاپ، نوار سرودهای کنفدراسیون، کتاب سرودهای کوهستان و چند عکس از آلبوم خانوادگی را به عنوان مدرک با خود برده بودند.

از سوالاتی که می کردند تقریباً مطمئن شدم کوچکترین اطلاعاتی از دو نفر از کسانی که با آنها در ارتباط بودم، ندارند و دو نفر دیگر را هم فقط به نام می شناختند و می خواستند از من اطلاعاتی در مورد آنها کسب کنند. علت را به سادگی می توانستم دریا بدم. چرا که ارتباطات به اجزای جداگانه تقسیم می شد و هر جزء، آن دیگری را نمی شناخت. فردی به نام (ف.ن) که از طریق یکی از افراد به نام (ل.ه) تمایل به همکاری نشان داده بود، نفوذی از کار در آمده و منجر به تعقیب و لو خوردن ما شده بود. تقریباً یک هفته قبل از دستگیری به تعقیب توسط همان بنز قهوه ای در انتهای خیابان کریمخان مشکوک شده و ضد تعقیب زده بودم. متوجه شدم که مدتی است آنها ما را تحت نظر داشته اند. اما نمی دانستم چه مدت. تقریباً دو روز قبل از دستگیری از (ل.ه) خواسته بودم ارتباط با (ف.ن) را قطع کند. همین امر موجب دستگیری ما شد. خوشبختانه چندین نفر که در ارتباط با آنها بودم هرگز شناسایی و دستگیر نشدند. از آنجایی که ما یک روز درمیان، ترتیب خبرسلامتی را رعایت می کردیم، با توجه به غیبت من آنها آگاه شده و (ف.) طرف هفته اول و (ا.) پس از چند ماه از کشور خارج شدند.

هر بار به هر دلیلی که در سلول باز می شد ابتدا صدایی از پشت دریچه با تحکم و خشونت می خواست که چشم بندم را بزنم و سپس از میان دریچه کنترل می کرد و بعد در را باز می کرد. این را از باز و بسته شدن دریچه کوچک می شد فهمید. سلول سرد، سیمانی و نیمه تاریک و مرطوب بود. سقفی بلند داشت و بالای در آن پنجره یا دریچه ای قرار داشت که نور چراغ مهتابی تا حدی به درون می تابید. افطار را به همان کیفیت روز گذشته آوردند. این بار گفتند که آماده باشم بعد از افطار می روم بازجویی. بازجویی برای من به معنای شلاق خوردن و شکنجه بود. بخاطر اضطراب شدید نتوانستم چیزی بخورم. بعد از نیم ساعت به بازجویی در همان سالن برده شدم. از صدای نفرت انگیز آهنگران با نوحه های گوش خراش خبری نبود. از زیر چشم بند چند نفری را در آن سالن می توانستم ببینم (البته پاهایشان را که ملبس به لباس پاسداری بودند). بازجو شروع به سوالاتی کرد که بارها از من پرسیده شده بود. از ابتدای ورود، حضور پاسداری بسیار آزارم می داد. او همیشه آن دوروبرها بود. حرکات، رفتار و حرف زدنش همچون افراد لابلایی و لومپن بود. با چیزی مانند کابل بر بدن من ضربه ای محکم وارد کرد و گفت کری؟ نشنیدی چی ازت پرسیدن؟

به نظر می رسید دارند یک سناریوی مسخره و قدیمی را تکرار می کنند. آن پاسدار لومپن، هر رفتار و حرکتی که مایل بود انجام می داد و دیگران به طور اخص بازجو، گهگاه مانع اش می شد و پادرمیانی می کرد. بی هیچ انرژی، با دردی در تمام اندام و سردرد و حالت تهوع موفعیت را غیرقابل تحمل می دیدم. جوابهای بی سرو ته و نامربوطی دادم. وقتی بازجو اینگونه دید مصمم به اجرای حکم شد. می گفت حکم را از حاکم شرع که حتما یک آخوند بوده گرفته است. در حالیکه شروع به برپایی مراسم شلاق زدن می کردند توضیح داد که بر طبق حکم الهی، مجری حکم باید قرآنی زیرغش باشد و طوری بزند که قرآن فرونیفتد. دستهایم را این بار نبستند و از پارچه کتیف که در دهان می کردند نیز خبری نبود. اما صدای آهنگران همچنان زمینه ی آزاردهنده ی این ضربات کابل بود. اولی و دومی و سومی در حالی که خود بازجو ضربات را می شمرد، زده شد. به علت اینکه از شدت درد، پاهایم را به کناری می کشیدم، آنها را بستند. تا پنجاه ضربه را خود بازجو زد و شمرد.

پس از ضربات کابل، زندانی را وامی داشتند که راه برود. این خود شکنجه ای مضاعف بود چرا که در پایان ضربات یک نوع بی حسی بوجود می آمد که دیگر به اندازه ی ضربات اولیه آنقدر دردناک نبود. اما هنگامی که پس از آن شروع به راه رفتن می کردی دوباره حس پا برمی گشت و باید درد بیشتری را تحمل می کردی. به شدت احساس تشنگی می کردم. از نفس افتاده بودم. بالا آوردم. اسید معده! و نقش بر زمین شدم. پس از لحظاتی به سلول برده شدم.

روز بعد متوجه نقاط دردناک بدنم شدم و گویا آنها را یکی پس از دیگری کشف می کردم. پای چپم کیبود و ورم کرده بود. پای راستم وضعیتی به مراتب بدتر داشت؛ کاملاً ورم کرده، تاول زده و تا زانو کیبود شده بود و روی پایم زخم و خون مردگی با بافت جوراب در هم تنیده شده و به پوست چسبیده بود. نمی دانم کی اینطور شده بود. سعی کردم جوراب را از پایم درآورم. اما ممکن نبود با هر تلاش بخشی از زخم کنده شده و خونریزی می کرد. نمی دانستم چه باید بکنم. چای سردشده ی روز گذشته هنوز در سلول بود. چای را به آهستگی روی جورابم ریختم. خون خشکیده و پوست برآمده، کاملاً با بافت جوراب درآمیخته بود. و همچنان نمی توانستم آن را جدا کنم. خود را به سمت در کشانده و در زدم و درخواست رفتن به دستشویی کردم.

اما متوجه شدم تا چه اندازه راه رفتن دردناک و غیرقابل تحمل است. هرگونه برآمدگی حتی پتو مانند تیغ تیزی در زیر پایم حس می شد. در حالیکه خود را به دیوار تکیه می دادم، به کندي توانستم خود را به دستشویی برسانم و زخم را شستشو دهم و جوراب را از پا درآورم. هر چند که دو تا از زخم های عمیق شروع به خونریزی کرد. همانجا جوراب را شسته و به عنوان باند به دورپایم بستم و به سلول برگردانده شدم. خیلی چیزها بود که باید به آنها فکر می کردم. از خود غافل شده بودم.

به هنگام افطار دوباره اعلام شد که باید به بازجویی بروم. در طاقت خود نمی دیدم. از غذایی که بعنوان افطاری یا سحری می آوردند فقط می توانستم آب، چای و قند را بخورم. در واقع بیشتر ضرورت داشتن انرژی مرا وادار به نوشیدن و خوردن آنها می کرد. در طی آن روز چندین بار در سلول باز شده و یکی دو پاسدار به همراه بازجو به داخل سلول ریخته و هر بار مرا به زیر لگد و مشت گرفته و سوالاتی کرده و رفته بودند.

دوباره به سالن برده شدم. بازجویی این بار ادای آدمهای خردمند را در می آورد. می خواست آرام و منطقی به نظر برسد. از این مودگی گری اش بیشتر احساس نگرانی می کردم تا زمانیکه با خشونت رفتار می کرد و ناسزا می گفت. اما قطعاً کسی که می توانست تا آن اندازه با خشونت و بیرحمی رفتار کند، نمی توانست این گونه که تلاش می کرد، آرام و منطقی باشد. مرا به روی تخت شکنجه نشانند. لحظه ای سکوت... و سپس بازجویی پرسید: این دیگه چیه؟

حتماً به پایم اشاره داشت چرا که ادامه داد: جوراب را چرا بستنی به پات، می خواهی کمتر دردت بیاد؟ خونی که روی پای من خشکیده شده بود کاملاً قابل دیدن بود اما اشاره ای به آن نکرد. دوباره مرا به تخت شکنجه بستند اما این بار فقط به کف پا نزدند بلکه کابلها به سراسر بدنم می خورد و همزمان همان سوالات تکرار می شد و صدای نوحه آهنگران ضمیمه ی این نمایش خشونت آمیز بود. نمی دانم چند ضربه زدند اما پس از آن بازجو با خونسردی گفت: ما که خسته نمی شیم امشب تا صبح اینقدر شلاق می خوری تا حرف بزنی.

در همین حین کسی وارد شد درگوشی چیزهایی به هم گفتند. خیلی سریع مرا به سلول برگرداندند. چند لحظه بعد صدای فریادها و ضجه های يك مرد را که طبق معمول با نوحه ی آهنگران درآمیخته بود می شنیدم و از شدت ناراحتی بی اختیار با فریادهای او گریه می کردم. شنیدن فریادهای انسانی دیگر زیر شکنجه از خود شکنجه شدن تلخ تر و دردناک تر است. با هر فریادی که او می کشید گویی به تمام پیکره، روح و روان من ضربه وارد می کنند. ساعتی گذشت و صدای فریاد فرد دیگری به آن ناله ها اضافه شد. بی شك همه ناشی از ضربات شلاق و شکنجه بود. تا صبح هر ازگاه صدای فریاد زیر شکنجه همراه با صدای نوحه به گوش می رسید. شاید ساعت پنج سحرگاه بود که دیگر آن هنگامه به پایان رسید.

روز بعد پای خود را تا زانو سیاه، کبود و ورم کرده و بسیار دردناک تر یافتم. زخمهای روی پایم که ناشی از اصابت ضربات دنباله ی لبه ی کابل بود، عفونت کرده بودند، با دستهایم نیز خیلی نمی توانستم کاری انجام دهم. دو انگشت دست راستم در رفته، ورم کرده و تا مچ کبود و دست چپم نیز ورم کرده و کبود شده بود. محل لگدهایی که با پوتین به سر، کمر و شکمم خورده بود، همچنان درد می کرد. وقتی برای رفتن به

سرویس بهداشتی می خواستم بلند شوم در خود هیچگونه انرژی نیافتم. از اینکه پاسداری که مرا به دستشویی می برد، عجز مرا می دید، از خودم عصبانی بودم. خود را به دیوار تکیه داده، سپس در را گرفتم و سعی کردم راه بروم اما پای راستم در اختیار من نبود. مثل یک وزنه ی سنگین، دردناک و خارج از کنترل می نمود. پایم وزن مرا تحمل نمی کرد و زانویم بی اختیار خم می شد. سعی کردم پایم را دوباره به زمین گذاشته و وانمود کنم که می توانم راه بروم که ناگهان درد وحشتناکی در اعماق وجودم دوید و مرا از پا انداخت و به زمین خوردم. پاسدار رفت و پس از دقایقی با یک چوب به عنوان عصا برگشت و آن را به من داد که با کمک آن راه بروم. دقایق طولانی گذشت تا خود را به دستشویی برسانم. باید در هر چند قدم می ایستادم و نیرو و نفس تازه می کردم. از شدت درد، نفس را در ریه ها پر می کردم، مدتی نگاه می داشتم و دندانهایم را برای تحمل هر چه بیشتر درد، محکم به هم می فشردم و پس از چند قدم دوباره نفس عمیق دیگری و دوباره چند گام دیگر.

از پنجره ای که در محوطه ی سرویس بهداشتی قرار داشت، می شد فهمید که دارد غروب می شود. به سلول برگردانده شدم. پس از افطار دوباره اعلام شد که باید به بازجویی بروم. دیگر واقعا قادر به راه رفتن نبودم، حتی با آن چوب که تکه ای از شاخه ی درخت بود و بعنوان عصا به من داده شده بود. چند بار تلاش کردم بایستم و راه بروم. اما غیرممکن بود. درد ناشی از آن را نمی توانستم تحمل کنم و هر بار به زمین می افتادم. پاسداری که باید مرا به بازجویی می برد رفت و به همراه یک تکه چوب کوتاه برگشت. سر آن را به من داد و سر دیگرش را خودش گرفت و گفت با کمک عصا بدنبالش بروم. به همان سالن رفته و بر تخت شکنجه نشستم. سنائی با تمسخر گفت: چون می ده برای کتک خوردن! خودش دیگه می دونه چیکار کنه! ولی واقعت این بود که دیگر کمترین توانی برای ضربات کابل نداشتی. پایم را به تخت بستند و شروع به زدن کردند اما بین ضربه ها این بار فاصله بود. کمی صبر می کردند، سوالی می پرسیدند و پس از مکثی دوباره ادامه می دادند. اما شاید بیست تایی زده بودند که توان هر گونه واکنشی را از دست دادم. گویی دیگر به یک جسد ضربه می زدند. با اصابت هر ضربه درد را کاملا احساس می کردم اما دیگر کمترین توانی برای فریاد کشیدن نداشتی. گاه فقط از سر ناتوانی ناله ای می کردم و سعی می کردم از حال نروم. اما رفتم. به سلول برده شدم. بعد از دقایقی بازجو آمد با یک دسته برگه ی بازجویی و توضیح داد که از ابتدا شروع کرده و همه چیز را در باره هویت و فعالیت های خود بنویسم. کمی هم در باره ی احکام الهی و عفو و بخشندگی جمهوری اسلامی سخن گفت؛ اینکه اگر همکاری کنم تضمین می کند در حکم تخفیف داده شود و گفت که می توانم زندانی خود را بخرم! چگونه؟ نمی دانم!...

فردای آن روز بازجو به سلولم آمد و خواست که برگه های بازجویی را بخواند. اما من هیچ ننوشته بودم. با عصبانیت چند لگد به من پرتاب کرد و با آن میله ی باریک فلزی که تقریبا همیشه در دست داشت، چند ضربه به سر و کتفم کوبید. بهانه آوردم که چون انگشتان دستم در رفته اند نمی توانم بنویسم. فریاد زد: خبیثه دستت علیل شده، دهننت چرا باز نمی شه... آن را هم باز می کنیم... خشم و عصبانیتش را می توانستم در لحن صدا، حالت چهره و واکنشهایش احساس کنم.

سپس پاسداري را صدا زد و به او گفت که آب گرم بیاورد. پس از دقایقي او با يك كاسه ي آبگرم که در يك سيني گذاشته بود به سلول آمد. بازجو گفت: انگشتهایت را در آب گرم ماساژ بده تا بتواني بنویسي وگرنه دستانت را مي شکنيم تا واقعا نتوني ديگه چيزي بنویسي.

هرگاه او به سلول مي آمد تمام اضطراب وجود مرا مي گرفت و احساس انزجار مي کردم چرا که غالبا در باره احکام اسلامي و فتواهاي مربوط به امور جنسي حرف مي زد که هيچ ارتباطي با موضوع بازجويي من نداشت. ترحيح مي دادم بروم روي تخت شکنجه تا اينکه او درسلول من بنشيند و در باره اينگونه مسايل حرف بزند. همچنان که در سلول نشسته بود مرا واداشت که انگشتان خود را در آن آب گرم ماساژ دهم اگر لحظه اي متوقف مي شدم با آن ميله باريک و آهني به من ضربه ي محکمي مي زد. دلم نمي خواست جلوي او شدت درد يا ناتواني خود را بروز دهم. در حالیکه انگشتانم را در آبگرم ماساژ مي دادم از شدت درد بي اختيار اشک از چشمهايم روان شده بود بي آنکه قصد گريه داشته باشم. در اين لحظه صدايش کردند و رفت و من که خود را تنها يافتم زدم زيرگريه.

بعد از چند روز توانستم بنویسم. اما هر بار بعد از خواندن آن به سلول مي ريختند و مرا زير مشت و لگد مي گرفتند. برايشان فرقي نمي کرد شب، نيمه شب، روز يا هر وقت ديگر. چند روزي نگذشته بود که پاي من بشدت عفونت کرد. کبود و ورم کرده و ناتوان از راه رفتن. تا دستشويي مي خزیدم. در يکي از سلولها زني بود که به دلايل سياسي دستگير نشده بود. او هنگام رفتن به دستشويي مرا همراهي مي کرد چون ديگر قادر به راه رفتن حتي با آن عصاي کذايي نبودم. بدون کمک او قادر به نشستن و برخاستن نبودم. چنانکه می گفت او را در رابطه با يك باند قاچاق مواد مخدر دستگير کرده بودند. او زني ساده دل و شهرستاني بود بسيار مهربان و با لهجه اي شيرين.

اولين بار که در دستشويي در آينه خود را نگاه کردم، خودم را نشناختم. زير چشمهايم کاملا گودرفته و سپاه شده بود. بشدت وزن کم کرده بودم و زرد، رنگ پریده و بیمارگونه. هميشه بايد يك فصل بازجويي هم به او پس مي دادم. مي گفت: تو را چرا گرفته اند. چرا با تو اينجوري مي کنن. چيکار کردی که باهات اينطوري مي کنن. وقتي برآش مي گفتم که مخالف نظام جمهوري اسلامي هستم از وحشت از من مي خواست که آرام حرف بزنم و بعد در گوشم پچ پچ کرد که اينها مي گویند تو محدودالدمي. معني اش چيه؟ البته نمي توانست اين عبارت را بدرستي تلفظ کند و همين باعث خنده من شد و لحظه اي از دردها فارغ شدم.

براساس احکام جمهوري اسلامي هر کس که در برابر نظام ولايت فقيه يا نظام امام عادل بایستد، کشتن او واجب و زخمي اش را بايد زخمي تر کرد که کشته شود. اين معني عبارتي بود که او را شگفت زده کرده بود. به هنگام دستگيري به خانواده ام گفته بودند در رابطه با مواد مخدر است و آنها بشدت تعجب کرده بودند. اما چون در سال ۶۰ هم يك بار دستگير شده و همين بهانه را آورده بودند، اين بار خيلي شوکه نشده بودند. طبعی است که باور نکرده بودند. هيچ خانواده اي باور نکرده بود. بعدها دانستم به بسياري از خانواده هاي زندانيان سياسي به هنگام دستگيري فرزندان يا عزيزانشان همين بهانه را می آورده اند.

پای راستم تا بالای زانو به شدت سیاه، کبود و ورم کرده بود و روی آن چند زخم عمیق قرار داشت که خونریزی کرده و حالا عفونی شده بود. تنها مواد دارویی که در اختیار من گذاشتند، به اصطلاح "دواگلی" و مقداری پنبه غیراستریل کثیف و بدون محافظ بود که شاید همین موجب عفونت بیشتر زخمهای پای من شد. به هیچ وجه نمی توانستم بدون آن عصای چوبی و کمک و همراهی آن زن قدم از قدم بردارم. کبودی و عفونت همچنان گسترش پیدا می کرد. گویا امکانات پزشکی در آنجا موجود نبود بنابراین مرا از کمیته مرکزی به زندان اوین بردند. به یک دوراهی رسیدیم. یکی به دهکده اوین می رفت و مسیر دیگر با سرایشی تندی به زندان اوین. بازجو گفت می دونی به این می گن بیچ توبه!

از یک در بزرگ آهنی با ماشین وارد شدیم. در محوطه ای باز یک نفر که ظاهراً گفته می شد پزشک است، پای مرا واریسی کرد. در راه بازگشت از اوین به کمیته مرکزی بازجو پرسید: می دونی او که بود؟ شیخ الاسلامی...! گنده هاتون تو آب شدن... و خلاصه تا رسیدن به کمیته مرکزی (یک) از اینکه در اوین "واو" را از دل آدم بیرون می کشند و کسی آنجا تاب نیاورده و همه چیز را گفته؛ و اینکه آنجا مثل کمیته از رفت جمهوری اسلامی خبری نیست، داد سخن گفت. با خود فکر کردم اگر این رفت است حتما در اوین سلاخی می کنند. زمان افطار ناگهان در با شدت به هم کوبیده شد و بازجو و دو پاسدار دیگر وارد سلول شدند و بعد از مشت و لگد و ناسزا مرا از سلول بیرون کشانیدند. در واقع مرا به روی زمین می کشیدند. از چند پله بالا رفتیم مرا سوار یک ماشین کردند. دقایقی نسبتاً طولانی با ماشین مسیری را طی کردیم. ضمن اینکه چشم بند داشتم از من خواسته بودند که سرم را روی زانو بگذارم. از صدای چرخ های ماشین متوجه شدم در یک محوطه خاکی یا شنی یا چیزی شبیه آن هستیم. مرا از ماشین بیرون کشیدند... نمی توانستم بفهمم آنجا کجاست. موقعیت خود را نمی توانستم ارزیابی کنم. موتور ماشین روشن بود اما بدون حرکت. نور لامپ های ماشین را می توانستم از زیر چشم بند ببینم. نور دیگری هم بود اما نمی دانم از کجا می تابید و چه بود. وجود هیچ ساختمانی را اگر هم بود، حس نمی کردم. زیر پاهایم فقط یک سطح ناهموار خاکی بود. در روشن تاریک آن محوطه مرا واداشتند در نقطه ای بی حرکت بایستم. فضای اطرافم خالی به نظر می رسید. تا چه شعاعی؟ نمی توانستم بدانم. همین مرا بشدت عصبی و سردرگم کرده بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

یکی از پاسدارها گفت: دیگه آخر خطه! لحظه ای سکوتی مرگ بار حاکم شد و سپس صدای گلن گدن اسلحه یا چیزی مانند آن. یکی و لحظه ای بعد یکی دیگر. همه چیز برایم در هاله ای از ابهام بود. بی اختیار عقب عقب رفتم و به زمین خوردم. یکی گفت: نه شلیک نکنین (یا عبارتی با همین مضمون که متأسفانه عین عبارت را بخاطر نمی آورم). دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. چیزهایی می گفتند ولی انگار من نمی شنیدم. گویی ذهنم از کار ایستاده بود. ستون فقراتم یخ زده بود. قلبم به تپش افتاده بود و به دیواره قفسه سینه ام می کوبید. صدای تپش قلبم را به وضوح می شنیدم. دوباره به درون ماشین برده شدم. فقط بخاطر دارم که خود را دوباره در سلول یافتم. به اندازه ای دچار شوک شده بودم که هوشیاری چندانی نسبت به محیط نداشتم. نمی دانم چگونه به سلول بازگردانده شدم.

آن شب خواب به چشم من نمی نشست. تا پلک هایم را می بستم کابوس های وحشتناک اعدام برایم زنده می شد. هر بار به گونه ای اعدام می شدم. تحمل این کابوس های هراس انگیز را نداشتم. اگر لحظه

ای چشم برهم می گذاشتم، لحظه ای بعد با خیال طنابی به دور گردنم از خواب می پریدم. یا گاه می دیدم که به طرفم شلیک می کنند. سرم سنگین شده بود. فرای طاقت و توانم بود. از نظر فکری فلج و تخریب شده بودم. اما نمی خواستم فروپاشم. از وحشت و اضطراب، صدای قلب خود را می شنیدم. اضطرابی مرگ آور بود.

کاملاً واقف بودم که وضعیت روحی ام خوب نیست. گاه روی هر چیز ساده ای مکث می کردم. روسری ام را با دست لمس کردم. جریان این حس را از زیر پوست انگشتانم تا مغز به آرامی دنبال می کردم. به رنگ، بو، جنس و بافتش کاملاً دقت می کردم. هرگز چنین نگاه و توجه ای به اشیا نداشته ام. یک روسری آبی بسیار خوشرنگ با رگه های نقره ای از هنگام دستگیری به سرداشتم. اما دیگر چروک شده و چند لکه خون بر روی آن خشکیده بود. با روحی خسته و مجروح تا صبح زجر کشیدم و لحظه ای به خود اجازه ندادم پلک هایم بر هم بیاید یعنی در واقع جرات دیدن آن صحنه های هراس انگیز را نداشتم. پس از اذان سحر بود که دچار تشنج شدم. از شدت تشویش آرزو می کردم کاش بتوانم به سلول آن زنی بروم که در راه رفتن کمکم می کرد. احساس می کردم دارم تعادل روانی ام را از دست می دهم. برایم واقعه ناملموس، ناگهانی و بسیار غیرمترقبه بود. خود را بغایت بی پناه، مایوس و تنها احساس می کردم. اگر به همین منوال می خواستم در سلول باقی بمانم قطعاً دیوانه می شدم.

در زدم و درخواست رفتن به دستشویی کردم. باید منتظر می شدم که آن زن را هم بیاورند. هیچ گاه در طی شب و یا زمانی که فکر می کردم شاید او خواب باشد درخواست رفتن به دستشویی نمی کردم تا احياناً مزاحم خوابش نباشم. اما در آن لحظه اصلاً به این مسئله اهمیت نمی دادم. فقط می خواستم تنها نباشم و با کسی حرف بزنم. شاید می خواستم به خود ثابت کنم که اعدام نشده ام. آن زن بیرون در سلول منتظر بود، دستش را گرفتم و در دست دیگر عصا را. گرمی دستش را بخوبی احساس می کردم. هیچگاه در طول عمرم حضور انسانی دیگر تا این اندازه برایم خاص، التیام بخش و تبلور حیات نبوده است. کمی دستش را فشردم تا باور کنم واقعی است و خواب نمی بینم. فکر کرد تعادل را دارم از دست می دهم زیر بغلم را گرفت. تماس دستهای او حس خوبی به من می داد. به نوعی از حضور انسانی و مهربانش احساس امنیت می کردم.

وقتی به سرویس بهداشتی رفتیم در آنجا به عمد خیلی معطل کردیم. براساس نیاز روحی می خواستم تنها باشم. به هیچ وجه مایل نبودم به سلول و آن کابوسهای وحشتناک برگردم. بشدت عصبی و مضطرب بودم با بغضی سنگین در گلو آماده باریدن. مطلقاً ساکت بودم. او پرسید: چته مریضی. نخواستم در وحشت بی پایان خود سهیمش کنم. در حالیکه در آینه نگاه می کردم گفتم: کاش می تونستی موهایم را کوتاه کنی.

این حرف را خیلی سرسری زده بودم بدون اینکه واقعا قصد اینکار را داشته یا حتی تصور عملی بودن آن به ذهنم خطور کند. اما بهانه ای شد که به سلول برنگردیم. البته موهایم بلند بود و با وضعیتی که من داشتم نمی توانستم آن را خیلی به اصطلاح جمع و جور کنم. دائم از زیر روسری بیرون می آمد و پاسداران بهانه ای برای فحاشی و موعظه داشتند که بشدت مرا آزار می داد.

از پیشنهاد استقبال کرد. گویا خود او هم مایل بود که بهانه ای داشته باشد تا از سلول بیرون بماند. گفت باشه ازشون قیچی می گیرم و بعدش حموم کن. بسیار پیشنهاد بجایی بود. اگر قبول می کردند مدتی طولانی را می توانستیم بیرون از سلول باشیم.

از دستشویی بیرون رفت. هیچوقت او را با چشم بند ندیدم. او رفت و آمد نسبتاً آزادانه ای داشت. توانست اجازه این کار را بگیرد. یک قیچی بسیار کند به او داده بودند. او نیز بطرز بسیار ناشیانه ای شروع به کوتاه کردن موهای بلند من کرد. من نیز اهمیتی نمی دادم.

نسبت به تمام علائم حیاتی و همه ی آنچه در محیط اطرافم بود، حساس شده بودم. اشیا، نور، صدا، قطرات آبی که از شیر آب می چکید، همه و همه گویا طور دیگری جلوه می کردند. دستم را زیر آب گرفتم و لحظه ای به ریزش قطرات آب روی آن خیره شدم. به صورتم آب زدم و خود را در آینه و به لغزیدن قطرات آب روی صورتم نگاه کردم. خیلی دقیق و با تامل به همه چیز نگاه می کردم. گویا دوباره و از نو همه چیز را تجربه می کردم. از پنجره دستشویی به آسمان خیره شده بودم. تکه ابر سفیدی گوشه آسمان به زیبایی و آرامی شناور بود. پرندۀ ای لحظاتی بر فراز آسمان بال گشوده بود. سعی کردم آنرا تا آنجا که ممکن بود با نگاه دنبال کنم. وقتی نوك شاخسار کاج های محوطه را تماشا می کردم، گویی قادر بودم عطر دل انگیز کاج را که بسیار دوست می داشتم با نفسی عمیق استنشاق کنم.

نوبت دوش گرفتن شد. در آنجا یک واحد دوش بود. باید یک فکری به حال پاهایم می کردم. او گفت ازشون یک تکه نایلون می گیرم که پاتو توش ببیچیم. همین کار را کرد. فکر می کنم کیسه نایلونی نان یا چیزی مانند آن بود. هر چند کیسه نایلونی تمیز نبود و با چند سوراخی که داشت آب در پای من نفوذ کرد، اما با آن، پای راست مرا که وضعیت بسیار وخیمی داشت بست.

به هنگام دوش گرفتن و شستن مو لازم بود که به من کمک کند چرا که با دستهایم بخصوص دست راست نمی توانستم کاری کنم. ناگهان متوجه شدم که بیصدا اشک می ریزد. دستم را زیر چانه اش قرار دادم، صورتش را به آرامی بلند کردم و تمام محبتی را که نسبت به او احساس می کردم با نگاه به وی منتقل نمودم و پرسیدم چرا گریه می کنی. در حالیکه به زخم ها و کیویدی های بدن من می نگریست با بغضی فروخورده گفت آخه ببین باهات چیکار کردن! لبخندی زدم اما تلخ و گفتم هنوز که زنده ام و بعد به قلب و سپس به سرم اشاره کردم و گفتم اما با این دو تا نمی تونن کاری کنن. و پس از آن کمی کف به شوخی روی بینی اش مالیدم و به خنده اش واداشتم. این کار در درجه ی اول به خود من روحیه می داد. چرا که خود از نظر روحی بسیار تحت فشار بودم. فضای بسیار تلخ و غمباری بر روح و درونم سنگینی می کرد. دلم می خواست همراه او گریه کنم. اما می دانستم که نباید خود را به چنین جریانی بسپارم. باید خود را ترمیم می کردم.

بیش از آنکه او می توانست تصور کند در آن مقطع زمانی به حضور انسانی اش نیازمند بودم. حضوری مهربان، آرام و صبور که همه ی عاطفه و احساس زلال مادری اش را نثار من کرده بود، احساساتی که مشتاق بود به دخترش ابراز کند که از او دور بود. او اهل یکی از شهرستانهای جنوب بود. چهره ای سبزه با موهای قهوه ای تیره، لاغر اندام و با خطوط خسته ای که بر چهره داشت پنجاه ساله می نمود. دستان

زحمت کشیده اش نشان از فقر مالی اش داشت. با نگاهی پر از اندوه گاه در باره ی دخترش و اشتیاق وصف ناپذیر دیدار او حرف می زد و اشک می ریخت. او خود قربانی سیستمی بود که او را مجرم تلقی می کرد. سالها بعد در يك روز سرد زمستانی با جسد يك كودك خیابانی مواجه شدم در حالیکه گمان می کردم روی ترازوی اش، که وسیله کسب و کارش بود، بخواب رفته است. همیشه چهره ی این دو به طرز حزن انگیزی در يك قاب یگانه در ذهن من به تصویر کشیده شده است. هیچگاه یکی را بدون تصویر دیگری به خاطر نمی آورم. هر يك سمبل طیف وسیعی از قربانیان سیستمی بودند که علیه انسان بیداد می کرد. هر چند نگاه من به آلام بشری هیچگاه از زاویه جنسیتی نبوده و یقین داشته ام در سیستم های فاشیستی و دیکتاتوری به یقین و به تمامی این انسان است که به استثمار کشیده می شود و کودکان، معصوم ترین قربانیان آن هستند.

پس از دوش گرفتن مجبور بودم همان لباسها را دوباره به تن کنم چرا که هنوز اجازه ی هیچ گونه ملاقات یا دریافت وسایل از خانواده نداشتم. کفشهایم از همان روز اول دیگر مورد مصرف نداشت چرا که در اثر اصابت ضربات کابل پاهایم ورم کرده و بزرگ شده بودند. از دمپایی های قهوه ای مردانه ی زندان استفاده می کردم.

دیگر بیش از این نمی توانستیم معطل کنیم بهانه ای نداشتم تا همان لحظه هم چندین بار آمده و تذکر داده بودند که هر چه زودتر بیرون آمده و به سلول هایمان برگردیم. از بازگشت به سلول وحشت داشتم. حتی از تصور آن بشدت مضطرب می شدم. حتما آن کابوسهای هول انگیز در انتظارم بودند. ولی چاره ای نداشتم. وقتی در سلول پشت سرم بسته شد، يك لحظه به طرف در برگشتم و پیشانی ام را روی در چسباندم. دلم می خواست معجزه ای می شد. بیدار می شدم و می دیدم که همه اش خواب بوده است. اما بیدار بودم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. هر اندازه که سخت بود اما انگیزه ای هنوز بشدت در من قوت داشت. اینکه ضعف خود را در برابر آنها به نمایش نگذارم. گوشه ای از سلول نشستم. يك کتاب مفاتیح از هنگام ورودم در سلول بود که تاکنون فرصت نکرده بودم به آن حتی دست بزنم. باید نمی گذاشتم آن کابوس ها که برایم جانکاه و دلهره آور بودند، برگردند. کتاب نسبتا قطوری بود. تاحدی کهنه و رطوبت رنگ کناره های اوراق آن را تغییر داده بود. آن را برداشته و چند بار از اول تا آخر بی توجه ورق زدم تا اینکه با تعجب در صفحه ای چشمم به اشعار حافظ افتاد. اولین بیتی که خواندم همیشه در خاطرم باقی است. تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار/ که رحم اگر نکند مدعی، خدا بکند

بیاد اشعاری افتادم که از حفظ بودم. آنها را در ذهن مرور کردم. حس بسیار خوبی پیدا کرده بودم. بیاد چند ترانه افتادم و آنها را با خود آرام زمزمه کردم؛ بخوان ای همسفر بامن، خون ارغوان ها، رود و... . آنهمه به راستی روحیه ام را به نحو شگفت انگیزی بالا می برد. ساعاتی گذشته بود و من بخوبی مشغول اشعار و ترانه ها شده بودم که در سلول را زدند و خواستند چشم بندم را بزنم. قلمم فرو ریخت. باز برایم چه در سر داشتند.

مردی با لباس پاسداري به درون سلول آمد. با صدایی آرام و متین سلام کرد و پرسید که آیا می تواند بنشیند. در سلول را باز گذاشت و خود در کنار در با فاصله ای زیاد از من نشست. با ادب و آرامشی که تا آن لحظه در هیچیک از پاسداران و زندانیان ندیده بودم با من حرف می زد. کمی در باره ی فلسفه ی ماه

رمضان، دعا، توبه و مفهوم عبارت بسم الله الرحمن الرحيم و تعبیر عرفانی رحمن و رحیم بودن خدا سخن گفت. به هر حال بهتر از کابوسهای اعدام بود. ساکت و آرام با چشمان بسته نشسته بودم و گوش می دادم. شاید ساعتی حرف زده بود که گفت: خواهر نمی خواهم شما را خسته کنم، می دانم که احتیاج به استراحت دارید. سپس برخاست و رفت و در را به آرامی بست. چشم بند را برداشتم و برای لحظاتی به در خیره شدم. آنقدر آن در آهنگی لعنتی را بهم کوبیده بودند، که دستشان هر وقت به آن می خورد قلب من از جا کنده می شد. به حرفهایش فکر کردم رحمن و رحیم بودن خدا. بخشش عام و بخشش خاص! راستی این تفاسیر فقط خطاب به دیگران بود؟ چرا در اندیشه و از زاویه دید آنها کاربردی نداشت. مگر نگفت انسان خلیفه اله است و نماینده باید عینیت او در عمل باشد. مگر خداوند را رحمن و رحیم نمی دانست. تئوری دلپذیری بود.

آن روز از بازجویی خبری نبود. افطار را آوردند و برای اولین بار غذا را با میل و رغبت تا آخر خوردم. به نظر می رسید خود را با سرعت بازسازی می کردم. اما به هر حال تمام شب تا صبح را درجهنم کابوسها در حال خواب و بیداری گذراندم. وقتی بیدار شدم بسیار احساس خستگی می کردم. گویی اصلاً نخوابیده ام. از پریشانی بیش از اندازه که روح و روانم در آن غوطه ور بود، سردرد و معده درد شدیدی داشتم. در گوش چپم احساس درد می کردم. شاید یکی از آن مژگن ها یا لگدها به گوشم خورده بود. حالا دیگر بشدت نگران بودم که چرا روز قبل مرا برای بازجویی فراخوانده اند. تشویش و اضطراب یک دم آرامم نمی گذاشت. بی خبری هم به نحو آزاردهنده ای عذابم می داد.

بعد از ظهر آن روز پاسداری که معمولاً غذا می آورد یا امور این چنینی را انجام می داد، در را باز کرد و یک چادر رنگی به من داد و گفت: حاج آقا دارن میان بازدید این را سرت کن. نوبت به سلول من رسیده بود در حالیکه آن چادر رنگی را به سر کرده و چشم بند زده بودم، آخوندی همراه دو پاسدار وارد سلول من شده و نشستند. آن آخوند با همراهانش حرف می زد و از آنها در مورد امکانات صنفی آنجا سؤالاتی می کرد. همیشه به نظرم آخوندها یک لهجه ی خاص و مشترک خودشان را دارند که متفاوت از لهجه ای ست که مربوط به شهر و یا شهرستانی می شود. و همیشه این لهجه مرا یاد طنز شیرین روباه مکار می اندازد.

بازدید وی بیش از یکی دو دقیقه طول نکشید. از آنها پرسید زندانی می داند قبله کدام طرف است. گویا من نه حضور دارم، نه اندیشه و نه زبان. یکی از پاسدارها جواب داد همانطور که ملاحظه می کنید حاج آقا جهت قبله در تصویر روی دیوار مشخص شده است. نقش یک پیکان یا فلش که جهت قبله را ظاهراً نشان می داد به دیوار نصب شده بود. وقتی آن آخوند که من فقط پائین عبا و لباده اش را می دیدم سلول مرا ترک کرد، پاسداری به سلول من برگشت و جهت قبله را نشانم داد و رفت.

بعد از افطار مرا به سالن بردند یک صندلی آنجا گذاشته بودند که زیردستی داشت. مانند صندلی هایی که در مواقع امتحانات از آن استفاده می شود. خواستند که روی آن بنشینم. یکدسته برگه ی بازجویی را روی زیردستی صندلی گذاشتند. بازجو سؤالاتی می کرد و اگر جواب نمی شنید یا پاسخ بی ربط بود با آن میله همیشه ضرباتی به من می زد. ابتدا خونسرد و آرام سوال می کرد و سعی داشت این حالت را حفظ کند اما بالاخره حوصله اش سرآمد و لحن صدایش خشمگین و ضرباتش محکم تر شد. از من می خواست که جواب سوال هایش که شفاهی بود بر روی برگه بنویسم. خودکاری به دستم داده بودند و در حالیکه خودکار

را بین انگشتان خود گرفته بودم طوری که گویی آماده نوشتن هستم، اما از پاسخ دادن به سوالات به انجا مختلف امتناع می کردم. او کاملاً عصبانی شده بود و دیگر داشت ناسزا می گفت که ناگهان آن پاسدار لومپن در حالیکه بد و بیراه می گفت به طرفم آمد و با خشونت شی تیزی را که گویا شکستگی یک شیشه ی محتوی دواگلی بود، بر روی دست من فرود آورد و گفت لعنتی ملعون بنویس! خون از دستم به روی برگه ها شتک زد. در حالیکه دستانم از ضربات اولیه هنوز کبود و تا حدی متورم بود، این ضربه دیگر برایم دردی مضاعف بشمار می آمد. بی اختیار خودکار از دستم رها شد و با دست چپ روی بریدگی را محکم گرفتم. بیشتر از نظر روحی دیگر نمی توانستم آن را تحمل کنم. این اندازه بیرحمی و خشونت داشت مرا از پا در می آورد. گویا این عمل برای بازجو و دیگران هم غیرمنتظره بود. یکی از پاسداران او را به بیرون سالن راند و بازجو از یکی دیگر از پاسدارها خواست که چند قطعه گاز استریلی را بیاورد که قبلاً برای زخم پایم از اوین نصیم شده بودم. با آن دستم را به نوعی پانسمان کردم. این ضربه به روی حرکت انگشت کوچک دست راستم تا مدت‌ها تاثیر منفی گذاشته و بی حس و بی حرکت شده بود.

سلول يك لایه رنگ آستری خورده بود. گمان نداشتم که قصدشان نوسازی باشد. با این وجود حضور و وجود زندانیان پیش از خود را که به من امید می داد، می توانستم در آن فضا و حتی بر نقش بی روح و سرد سیمانی سلول احساس کنم. حس آدمی را داشتم که در برهوت بی رحمی و شقاوت همدردان بیشماري دارد. رنج هایشان، دردهایشان و زمزمه های عاشقانه اشان را برای آزادی می شد با يك حس درونی لمس کرد و شنید. وقتی به کسانی فکر می کردم که آنها را یا می شناختم یا از نزدیک با آنان دوست بودم و می دانستم که یا اعدام شده و یا در درگیری ها توسط پاسداران کشته شده بودند، این حس در من تقویت می شد. نمی دانستم آیا آنها که اعدام شده بودند، یا آنان که هم اکنون در زندان بودند نیز از این سلول گذشته اند. این تصور مرا قلباً به آنها نزدیک و کینه ام را به حکومت تشدید می کرد.

به آنانی فکر می کردم که عاشقانه دوستشان می داشتم و اینک در جایی در زندان بودند. پیش از دستگیری چه بسیار لحظاتی که دلتنگ آنان شده و با خود فکر می کردم که بر آنان چه می گذرد. آیا زیر شکنجه اند؟ در کدام زندان؟ در کدام سلول؟ در کدام گوشه از این خاک اسیرند؟ ذهنیت روشنی از وضعیت آنان نداشتم. تمام آنچه می توانستم بدانم تصویری بود که از شنیده ها در ذهن داشتم. اما آن لحظه خود در اسارت رژیم بودم و پیوستگی عاطفی و روحی بیشتری میان خود و آنان احساس می کردم و گاه بی هیچ اغراق حضورشان را حس می کردم. در کنار لبه ی موکت که تاحدی به روی سطح پایینی دیوار سلول برگشته بود. علی‌رغم رنگ آستری که با شلختگی بر آن زده شده بود، نوشته ها و آثار زندانیان پیش از من به چشم می خورد. در قسمت پایین سطوح دیوار و حتی قسمت های دیگر هنوز و همچنان این دست نوشته ها برجای بود. هرچند سلول نیمه تاریک بود اما من کنجکاو تر بودم. با دیدن آن دست نوشته ها احساس شور و شعف می کردم. دست نوشته ی کسانی که گاه گویی در کنار من و با من هم سلول بودند. در جای جای سلول دست نوشته های زندانیان مانند شعله ها ی شمعی بود که به قلب من گرمی می بخشید. بخشی از شعری در گوشه ای: موجیم که آسودگی ما عدم ماست و یکی دیگر: ای آزادی در

راه تو بگذشتم از زندانها و دیگر: نشانه ای از بیژن گرد و دلیر... و یکی کنار دیواره ی در: همت کنید ای دوستان...

این شعر مرا به یاد و خاطره ی سال های دوران دبیرستانم برد، زمانی که سال چهارم دبیرستان بودم. روزهایی که هنوز فضای سیاسی مجالی هر چند ناچیز برای فعالیتهای علنی می داد. با یک گروه تقریباً بیست نفری در زنگ های تفریح در حیاط مدرسه می نشستیم و غذاهایمان را وسط می گذاشتیم و همه از آن به طور مشترک می خوردیم. یادم نمی رود یک روز برای دیدن فیلم چگونه فولاد آبدیده شد به سینما عصرجدید رفتیم. وقتی نوبتمان رسید، فروشنده باور نمی کرد که یک اکیپ بیست نفری باهم به سینما آمده باشند. تا نوبتمان برسد یک لحظه از طنزهای اجتماعی و گفتگوهای سیاسی باز نمی ایستادیم. از هر طیف مترقی سیاسی بودیم. سرشار از صفا و یگانگی، اعتراض و عصیان.

سال تحصیلی ۵۹-۶۰ بود. یک روز وقتی به شکل دایره وار بیست نفری وسط حیاط مدرسه نشسته بودیم ناظم حزب اللهی که وابسته به حزب جمهوری اسلامی بوده و موجب اخراج تعدادی از دبیران آزادیخواه و روشنفکر مدرسه شده بود مانند همیشه برای کنترل بچه ها پا به حیاط مدرسه گذاشت. به محض آنکه از در ورودی سالن به حیاط آمد همگی ما بدون هیچ هماهنگی قبلی شروع به خواندن این سرود کردیم.

بسیاری از دبیران مدرسه را به اصطلاح خودشان پاکسازی کرده بودند. او را بچه ها توپولوف می نامیدند. قدی کوتاه داشت و چاق بود. البته واقعیت آن است که هیچکدام از ما این دو مورد را ایراد نمی دانستیم چرا که خودش اختیار در انتخاب آن نداشت. بلکه اساساً بخاطر اینکه وی دائم مشغول گزارش دادن علیه دانش آموزان به آموزش و پرورش بود یا علیه دبیران آزادیخواه توطئه و اقدام می کرد و باعث انفجارهای خبری می شد با الهام از وضعیت ظاهری اش، به این نام ملقب شده بود.

فضای اطراف و درون سلول سرشار از سکوت بود. در آن مقطع اما مرا آزار نمی داد. سکوت را دوست داشتم. در سکوت قادر بودم به سرعت خود را بازسازی و مرمت کنم... شاید دچار نوستالژی شده بودم اما هر کدام از این نوشته ها مرا به خاطرات فضای نیمه آزاد بعد از ۲۲ بهمن می برد. سال اول بعد از انقلاب بود. در جامعه می توانستی شاهد فعالیت های گروه های مختلف سیاسی باشی. مدرسه نیز از این فضای باز سیاسی بی بهره و مستثنی نبود. در دبیرستانی بزرگ با تعداد بسیار زیادی دانش آموز حوالی خیابان طالقانی درس می خواندم. بساط و میز کتاب های متعدد در زنگ های تفریح برقرار بود. آنها به تبادل نظر و بحث می پرداختند. من هیچ زمینه ی ذهنی در باره ی گروه های سیاسی و مبارزه نداشتم. یکی از همکلاسی هایم که در انجمن اسلامی فعالیت می کرد مرا به یکی از جلسات خودشان برد. دونفر که هم سن و سال های ما نبودند از بیرون مدرسه به آن جلسه آمده بودند. به هر حال چند نفر از انجمن اسلامی های مدرسه مشکل و سوالی را با آنان مطرح کردند مبنی بر اینکه گروههای سیاسی دیگر بسیار سریع دارند نیروهای زیادی را به خود جذب می کنند. بساط کتابهایشان همیشه پرطرفدار است و از آنها استقبال می شود. یکی از آن دو پیشنهاد داد که هر جا اعلامیه ها و تبلیغاتشان را دیدید از دیوار بکنید و پاره کنید و دیگری حتی رهنمود به ایجاد درگیری بر سر بساط کتاب داد. حاج و واج مانده بودم. باور نمی کردم. با وعده و وعیدهای خمینی بسیار در تناقض بود. اصلاً با روحیه ام جور در نمی آمد. این اولین و آخرین باری بود که در جلسه ی آنها شرکت کردم. تصور می کنم هنوز سال ۱۳۵۷ بود، شاید اسفند ماه.

در این لحظات که همچنان در پی یافتن آثار زندانیان پیشین بودم در را زدند و افطار را آوردند. نمی دانم چرا آن روز از بازجویی خبری نبود. ناگهان متوجه پروانه کوچکی داخل سلول خود شدم. چگونه به آنجا آمده بود. پروانه بیقرار و ناآرام این سو و آن سو می رفت. چه سرنوشتی! اگر همچنان درون سلول باقی می ماند باید شاهد مرگش می بودم و این در آن لحظات و موقعیت روحی که من داشتم چیزی مانند فاجعه بود. تصمیم گرفتم وقتی برای دستشویی می روم او را هم به همراه خود ببرم و از پنجره آزادش کنم. حکم آزادی اش صادر شد اما باید مقدماتش را فراهم می کردم. وقتی در سلول را باز کردند و بیرون آمدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که پروانه از میان گردن و زیر روسری ام بیرون آمد. پاسدار که گویا جاخورده و ترسیده بود آن پروانه کوچک و زیبا را زیر بوتینش له کرد و با بد و بیراه گویی مرا به عنوان تنبیه به سلول برگرداند و تقریباً 48 ساعت اجازه رفتن به دستشویی نداشتم.

ماندن دوسه روزه در سلول انفرادی بدون بازجویی و این تنبیه مضاعف، مزید برعلت شده بود که همچنان گذشته را در ذهن مرور کنم. دو سال پایان تحصیلات دبیرستانم تنها سالهایی بودند که آزادی سرودی خوانده بود "کوچک، کوچک، تر حتماً از گلوگاه یکی پرند." به علت مخالفت با مقرراتی که از سوی وزارت آموزش و پرورش در جهت خفقان و سرکوب هر چه بیشتر اعلام شده بود، یازده نفر از فعالین سیاسی مدرسه که مرا نیز شامل می شد مشمول حکم اخراج قرار دادند. رژیم بیش از هر چیز از محیط های آموزشی وحشت داشت. آموزش و پرورش تبدیل به یکی از نهادهای تفتیش عقاید و سرکوب از سوی حکومت شده بود. آنها به سرعت، حداقل آزادی ها را از دبیران و دانش آموزان سلب کرده و اقدام به اخراج آنان می نمودند. مقرراتی که به نوعی در راستای برقراری خفقان فزاینده عمل می کرد.

در يك دبیرستان ویژه مسیحیان واقع در خیابان تخت طاووس تهران درس می خواندم که بعد از انقلاب دیگر فقط به پیروان مسیحیت اختصاص نداشت. پس از اعلام اخراج ما، تمامی دانش آموزان اعتصاب کردند. خارج از حوزه ی رسمی مقررات مدرسه يك شوراي دانش آموزي و يك تعاوني دانش آموزي تشکیل داده و به فعالیتهای علنی سیاسی خود ادامه دادیم. پس از يك هفته آموزش و پرورش ناحیه مجبور شد مدیر مدرسه را عوض نماید. مدیری تنگ نظر و تندخو که جز سرکوب دانش آموزان کارنامه ای نداشت. او چهره ای سخت بی حالت داشت و هیچ حس انسانی را برنمی انگیخت. چشمانی تهی و عاری از احساسات بشری داشت. بقیه نیز در این نظر با من موافق بودند. وی حتی مسیحیان را نجس اعلام کرده بود. در حالیکه اکثریت دانش آموزان آن مدرسه از پیروان مسیحیت بودند. توجیه او این بود که مقامات رژیم در دیدار با اسقف یا خلیفه ارامنه از میوه هایی که از آنان پذیرایی شده بود میل نفرموده اند! وی همسر یکی از مجیزگویان و مرثیه سرایان وابسته به رژیم بود که اجرای يك برنامه ی تلویزیونی را نیز سالها بر عهده داشت. این خانم مدیر فقط با چند نفر از افراد انجمن اسلامی رابطه ی خوبی داشت که بسیار تندرو و اهل درگیری بوده و اخیراً یکی از آنها حتی از جبهه یا شاید بهتر است بگویم پشت جبهه ی جنگ ایران و عراق برگشته بود و عکسهای متعددی را که مدعی بود خود گرفته نشان دیگران می داد. عکسهایی از کشته شدگان جنگ. جنگی که خمینی برای تداوم رژیمش به آن جنگ انداخت و نابخردانه طولانی اش کرد.

نماینده آموزش و پرورش ناگزیر از مذاکره با نمایندگان شوراي دانش آموزي شد. شورایی که از حمایت اولیا دانش آموزان کل مدرسه نیز برخوردار بود. وقتی رئیس ناحیه آموزش و پرورش مرا بعنوان نماینده به اتاقش

فراخواند متوجه شدم که بدون جوراب پشت میز نشسته و زیر شلواری اش بیرون زده و دمپایی به پا دارد. در ضمن گویا چیزی می خورده که حالا خرده های آن روی میز پخش و پلا بود. مهر و سجاده اش نیز در یک گوشه ی دیگر روی میز ولو بود. کاغذها به طرز نامرتبی روی میز پراکنده بودند. اصلا قادر نبودم تعجب خود را پنهان کرده یا نگاهم را از زوایای مختلف این اوضاع آشفته بگیرم. معلوم بود که جو مدرسه او را به وحشت انداخته است و بدنبال راه حلی برای بیرون آمدن از این معطل می گشت. گاه تهدید می کرد و گاه از موضع اش پایین می آمد و گاه نصیحت می کرد. نهایتا حکم اخراج هر یازده نفر را لغو و فقط مرا سه روز از رفتن به مدرسه محروم کرد. اینها همه نتایج بسیار مثبت و خوبی بودند که کماکان در نتیجه اتحاد ما بدست آمد. بخوبی بخاطر دارم که در پایان صحبت با هم مدرسه ای هایم نقل قول کردم که "هر مدرسه ای که باز شود، زندانی بسته می شود" و از آنجا که ادامه ی اعتصاب آنها بخاطر محرومیت سه روزه ی من از حضور در مدرسه بود، از آنان خواستم که به سر کلاسها بروند.

هر چند آن مدرسه باز شد اما چیزی نگذشت که زندان های بسیاری به روی فرزندان این خلق گشوده شد، زندان های بسیار دیگری ساختند و همچنان می سازند. زندان های علنی و غیرعلنی، مخوف و مخفی که جایگاهی شد برای فجیع ترین شکنجه ها و سرکوب ها، اعدام ها و گاه سپردن به گورهای بی نام و نشان و گاه دسته جمعی همچون خاوران و بسیاری دیگر. آزادیخواهانی که غربانه در آنها خفته اند اما پادشان و راهشان همچنان برجاست. در شهریور ماه سال ۶۰، هنگامی که توسط کمیته ی منطقه ی سیزده میدان فردوسی دستگیر شدم صریحا به من اعلام کردند که دستگیری ام براساس گزارش انجمن اسلامی همان مدرسه بوده است. البته در آن مقطع خاص زمانی رژیم در پی آن بود که مدارس را نیز همچون دانشگاهها به تعطیلی بکشاند. خمینی با تاکید بر ضرورت تشکیل ستاد انقلاب فرهنگی موجب اخراج و قلع و قمع بسیاری از اساتید و دانشجویان شده و دانشگاهها را سالها به تعطیل کشاند. واقعه ای که خود یکی از فجایع بی شماری است که در این رژیم بوقوع پیوسته است.

نزدیک به سه سال از آن روزها گذشته بود و من اکنون با پاهایی باندپیچی و دستي و بدني مجروح اما قلبی امیدوار در کمیته مرکزی بهارستان در سلول انفرادی بودم. اولین روز که دستگیر شده و مرا به کمیته مرکزی بردند پس از تحمل ضربات کابل، از سالن شکنجه به یکی از سلول های انفرادی برده شدم. فکر می کنم آن سلول در آخرین ردیف از راهروهایی بود که سلولهای انفرادی در آنها قرار داشتند. در آن راهرو حتی لامپ مهتابی روشن نبود. داخل سلول بشدت تاریک بود. بعد از یکی دو ساعت مرا به سلول دیگری بردند که در یک راهرو دیگر اما به موازات همان قلبی قرار داشت و تا پایان دوره ای که در کمیته مرکزی بودم در آن سلول بسربردم. البته چون این نقل و انتقال در ساعات اولیه ورودم به آنجا بود و من بشدت درگیری های ذهنی خاص خود را داشتم و بعلاوه مسئله چشم بند ارتباطم را تقریبا به طور کامل با اطرافم به دلیل عادت نداشتن به آن قطع کرده بود، به نظرم می آید در هر یک از راهروهای به نسبت طولی و باریک چندین سلول قرار داشت اما نمی دانم چند راهرو و یا چند سلول در هر راهرو وجود داشت.

روزهای اول که هنوز به داشتن چشم بند عادت نکرده بودم و به سختی نیز زیر شکنجه و بازجویی بودم به هیچ وجه قادر به تمرکز و کنجکاوئی نسبت به اطرافم نبودم. جلوی پای خود را جخ به سختی می دیدم و مدام به در و دیوار می خوردم. اما اکنون که سه روز بدون بازجویی در سلول بودم هر صدایی مرا به خود

جلب مي کرد و کنجکاو مي ام را برمي انگيخت. گاه صداي جواني از يکي از سلولها مي آمد اما صدا نسبتاً گنگ بود با برخورد هاي خشونت آميزي که با او داشتند مي توانستم حدس بزنم که بعلت فعاليتهاي سياسي اش دستگير شده. اما هيچگاه نتوانستم بدانم سلول آن زني که همواره به من کمک کرده کجاست. مي گفتم از سلول تو دوره و در يك راهروي ديگر است.

وقتي از سلول براي بازجويي و شکنجه و يا دستشويي برده مي شدم از يك اتاق مي گذشتم که گویا اتاق نگهباني بود و حد فاصل بين راهروي سلول ها و آن سالن قرارداداشت. يك بار صداي همان پاسداري را شنيدم که در نقش موعظه گري آرام و متين به سلول من آمده بود و اينک در آنجا در کنار پاسدار نگهبان نشسته بود. با خود فکر مي کردم کسي که شاهد آن همه جنائت، شقاوت و شکنجه است چگونه با وجدانش کنار مي آيد، يا آنها را نادیده مي گيرد و با چنان ژست صوفيانه اي دنيا را از دريچه ي تنگ چشمي زاهدانه اش مي نگرد. به نظر مي رسيد او جز خود کسي را نمي تواند بفريد. از زير چشم بند در آن اتاق يك ميز را دیده بودم و هميشه يك پاسدار پشت آن ميز. يك ضبط صوت هم غالباً روي آن ميز بود. شايد به هنگام شکنجه از همان براي پخش نوحه استفاده مي کردند. صداي اذان و گاه دعا هم به نظر مي رسيد از همان دستگاه پخش مي شود.

در آن سالن يك موکت سراسري پهن شده بود. از در اتاق نگهباني که بيرون مي آمدم در سمت چپ تخت شکنجه قرار داشت و براي رفتن به دستشويي بايد به سمت راست مي رفتي. در سالن پنجره هايي بود که به سختي مي شد آسمان را از ميان آنها ديد اما نه در حالت عادي و ايستاده. در آن سالن يك در خروجي به سوي محوطه ي بيروني کميته قرار داشت که با چند پلکان به بالا هدايت مي شد. غالباً شبها يا حتي در طول روز از آن سالن صداي فریاد زندانيان که ناشي از شکنجه بود بگوش مي رسيد. چندین بار هم در چند سلول آن طرفتر صداي کتک زدن آن جوان زنداني و يکي ديگر از زندانيان که او هم مرد بود با صدائي اما بم تر را شنیده بودم. او را به شدت زير ضرب و کتک گرفته بودند و من صداي کوبیده شدن بدن او را به ديوارهاي سلول به وضوح شنیده بودم. صداي مشتم و لگد و ناسزا و توهين! هر بار به طرز وحشيانه اي او را مورد ضرب و جرح قرار دادند.

در انتهاي آن روز پس از قطع صداي دعائي که از راديو پخش مي شد، صداي سخنان خميني شنیده شد. خودکار و کاغذهاي بازجويي هنوز در سلول من بود. خودکار را برداشته و بر گوشه اي از سلول و سطح سيماني آن بخش هايي از اين شعر را نوشتم. هر غبار راه لعنت شده نفرين ات مي کند/که با ياس ها به داس سخن گفته اي/باش تا نفرين دوزخ از تو چه سازد،/که مادران سپاه پوش/هنوز از سجاده ها/سر برنگرفته اند!/و نام کسي که عاشفانه دوستش مي داشتم و اکنون در زندان اوين بود زير آن نوشتم.

چند روز همچنان در سلول بدون بازجويي اما با تنبیهاتي چند گذشت. در فراز و فرودهاي آن ايام، پر از رد پای دقيقي بود که در صدد شکستن اراده ي زنداني به سنگيني مي گذشت. اينکه ذره ذره نگاهد تا آدمي از معيارهاي انساني فاصله بگيرد. سمت عدالت را گم کند. بال پروازش مجروح شده با تاريخي همراز شود. اما در اين ژرفنا که همه چيز مفهوم ذهني براي دارند چه بسا عميق تر، معنای ديگرگونه ي هستي و زندگي را دريابي. احساس رويشي ديگرگونه، ظريف و شاعرانه بر پیکره ي روح آزادخواهي ات گسترده شود. دوباره بازجو برگشت و به همراه او تخت شکنجه بود و شلاق، تهديد و توهين، ضرب و شتم و تنبیهات

چندین باره. دو بار و هر بار حدود بیست و چهار ساعت حتی قطره ای آب هم دریافت نکردم. سه یا چهار بار منع رفتن به دستشویی و شلاق نه بعنوان شکنجه بلکه با تعبیر فقهی تعزیر! در قاموس بنیادگرایی، شکنجه تعابیر مختلفی داشته و دارد. از نظر آنان، شلاق و شکنجه با عنوان تعزیر، مفهوم و تعبیری فقهی یافته و به نوعی از نظر شرعی توجیه شده است. این عبارات فقهی در واقع توجیه شرعی جنایاتی است که غالباً در پیش از دوران رنسانس و در قرون وسطا متداول بوده است. در پروسه ی صدور حکم تعزیر برای زندانی، استدلال منطقی و عدالت جویانه ای معمول نیست و در روند صدور و اجرای حکم تعزیر نه جرمی به ثبوت رسیده، نه محکمه ای وجود دارد، نه وکیل و نه هیات منصفه ای. حاکم شرع خودسرانه دستی باز در صدور چنین احکام ضد انسانی دارد تا فعال سیاسی را گاه تا حد مرگ شکنجه نماید و در این مقوله هیچ محدودیت و ممنوعیتی متصور نیست.

مفهوم تعزیر، در لغت به معنای ادب کردن و در اصطلاح شرع عبارت از عقوبتی است که در غالب موارد در اصل شرع برای آن اندازه ای معین نگردیده است. در ماده ی 16 قانون مجازات اسلامی درباره تعریف تعزیر چنین آمده: تعزیر، تاءدیب و یا عقوبتی است که نوع و مقدار آن در شرع تعیین نشده و به نظر حاکم واگذار شده است از قبیل حبس و جزای نقدی و شلاق که میزان شلاق بایستی از مقدار حد کمتر باشد.

در برخی موارد فرد مرتکب عملی می شود که از نظر فقهی جزو محرمات نیست اما موقعیت حکومت اسلامی را در وضعی نامطلوب قرار می دهد و امنیت آن را به مخاطره می اندازد. در این صورت فلسفه ی وجودی حکومت اسلامی و ضرورت حفظ آن اقتضا می کند که با توجه به شرایط جامعه و برای حفظ مصالح حکومت در جهت بقای آن، مجازاتهایی وضع گردد. در حقوق ایران به این مجازاتها «تعزیرات حکومتی» می گویند (موسوی اردبیلی ص 75-79). اقامه تعزیرات در محدوده ی ولایت حسبه ی حاکم قرار می گیرد (فیض کاشانی ج 2 ص 50 حسبه *). قانونگذار ایران در قانون مجازات اسلامی مواردی مانند اهانت به مقدسات مذهبی، جرائم ضدامنیت داخلی و خارجی کشور تهیه و ترویج سکه قلب و فرار محبوسین قانونی را مستوجب تعزیر دانسته و مجازات آنها را بر شمرده است.

روز هفدهم به من گفتند که آماده باشم زیرا به اوین منتقل خواهم شد. وسایلی نداشتم. چشم بند را برداشته و بدنیا پاسباری که مرا به سمت ماشین می برد بواسطه یک قطعه چوب یا خط کش راه افتادم. ابتدا مرا به یک بخش اداری در طبقه ای دیگر که در بالای آن سلولها قرار داشت، بردند. پرونده یا پرونده هایی را تحویل گرفتند. از آنجا که خارج شدیم روشنایی روز بود و محوطه ی بیرونی. بنابر این سعی کردم از زیر چشم بند دور و بر خود را برانداز کنم. برای این کار لازم بود تا سر خود را قدری بالا گرفته یا چشم بند را کمی بالا بزنم که ناگهان با لگد یکی از پاسداران از چند پلکان به پایین پرتاب شده و زانوی پایم بشدت زخمی و خون آلود شد. با کلماتی که فقط براننده ی خودشان بود شروع به توهین کردند. به درون یک پیکان سفید هدایت شدم. وقتی پشت در میله ای کمیته رسیدیم قبل از خروج از آنجا گفته شد که چشم بندهایمان را برداریم. دو زندانی دیگر هم به همراه من به اوین منتقل می شدند. آن دو تا رسیدن به زندان اوین به رد و بدل احیانا اطلاعات یا تطبیق اطلاعات با یکدیگر پرداختند. از سرازیری که به سمت اوین پایین رفتیم، دوباره گفته شد که چشم بند بزنیم. وارد محوطه ی بزرگی شدیم و مدتها با چشم بند در محوطه

ای باز در کنار درختان و دیواری که می توانستم از زیر چشم بند بینم به انتظار ماندم. سپس مرا دوباره به بیرون از زندان و به همان ماشین برگرداندند و به پاسداری که مرا به اوین آورده بود گفتند که پرونده اش تکمیل نیست. واقعا حتی حدس هم نمی توانستم بزنم در چارچوب قانونمندیهای بی ضابطه ی آنان این به چه معنایی بود. آنان که به هنگام دستگیری خود را ملزم به معرفی و ارائه کارت شناسایی نمی دانستند، قبل از اینکه جرم متهم ثابت شود با انواع شکنجه از او استقبال می کردند، اعترافات مطلقا زیر شکنجه و فشار و تهدید گرفته می شد که از نظر قوانین بین المللی دارای هیچگونه ارزش حقوقی نیست، برای صدور حکم الزامی به رعایت هیچ گونه پروسه ی قانونی وجود نداشت، بنابراین نقص پرونده چه معنایی می توانست داشته باشد. قطعا هیچ ارتباطی با الزامات حقوقی و قانونی نمی توانست داشته باشد.

مرا به کمیته برگرداندند. فردای آن روز دوباره مرا عازم اوین کردند. قبل از رفتن وقتی از سالن شکنجه به محوطه بیرونی هدایت شدم سنایی داشت داخل می شد. با طعنه و تهدید گفت پرونده ات را خیلی خراب کرده ای. خدا بدادت برسد! مفهوم این اصطلاحات برایم صریح و روشن نبود.

آنچه که فقط مرا بشدت ناراحت کرده بود نفوذ (فرشته.ن.) بود که بعدها دانستم متأسفانه وابسته به گروهی است که خیانتکارانه معتقد به همکاری با رژیم بوده و آن را ضد امپریالیست می دانستند. آنها به دستور رهبری سازمانهای خود به جاسوسی و همکاری با رژیم می پرداختند. نه تنها در جامعه بلکه در زندانها تابع سیاستهای حزبی بودند که به خوش خدمتی برای رژیم جنایتکار خمینی می پرداختند. آنان که اعلامیه دادند: نظام حاکم بر زندان ها مبتنی بر شکنجه نیست.

او با نفوذ و ایجاد رابطه دوستی با یکی از افراد توانسته بود ما را در کنترل و تور ماموران رژیم قرار داده و چند نفری با هم دستگیر شویم. تمام دغدغه ی من، نگران دیگری بودند که از آنها اطلاعی تا آن لحظه نداشتند. بنابراین تمام تمرکز خود را معطوف به تدابیری برای حفظ آنها کرده بودم. آن بار من و یک نفر دیگر به اوین برده می شدیم. باز هم همانند روز گذشته پس از ساعاتی که پشت دیوار زندان اوین روی یک سطح خاکی منتظر و سپس داخل شده و منتظر ماندم دوباره به همان ماشین و به کمیته بازگردانده شدم. روز نوزدهم و بیستم دوباره تحت فشار و شلاق و ناسزایی گویی قرار گرفتم. روز دوم تیرماه که به اوین فرستاده می شدم سنایی بازجو گفت اینقدر ضد و نقیض گفته ای که پرونده ات از نظر آنها خیلی خراب است.

بیست و دومین روز از انفرادی در کمیته، برای بار سوم به اوین فرستاده شدم. روز دوم تیرماه سال هزار و سیصد و شصت و سه بود. گرمی آفتاب برای من که مدتها در تاریکی آن سلول سرد بسر برده بودم دلچسب بود ضمن اینکه بشدت دچار اضطراب بودم. تصویر بسیار وحشتناکی از اوین داشتم. بدلیل اطلاعاتی که داشتم و نداده بودم تصمیم گرفتم در اولین فرصت قبل از بازجویی دست به خودکشی بزنم. چرا که نمی دانستم آیا می توانم شکنجه در اوین را تحمل کنم یا خیر.

پس از ساعتی که داخل شده و در همان محوطه ی باز که درختان و دیوار را می شد از زیر چشم بند دید یک نفر آمد که برگه هایی را در دست داشت. از هر يك از زندانیانی که کمی دورتر از من ایستاده بودند نام و اتهامشان را سوال می کرد. هر کدام فقط اسم کوچکشان را می گفتند. عبارات و اصطلاحاتی که برای

اتهام هريك بكار برده مي شد از نظر من خيلي عجيب بود. چرا كه تنها توسط وسايل ارتباط جمعي رژيم يك عنصر انقلابي با اين عناوين خطاب مي شد. پرسيد: اسمت چيه؟ گفتم: قزلو..... لحظه اي سكوت كرد. مثل اينكه رسم نبود فاميلى گفته شود. بعد پرسيد: اتهام؟ گفتم: فعاليت سياسي سكوتي طولاني كرد. دسته كاغذهايي كه در دست داشت را با عصانيت روي پايش كوبيد و سپس با تمسخر گفت: تو فقه خوندي؟ نمي توانستم بدانم چرا اين سوال را مي پرسد. شايد از من نپرسيده بود! بنا بر اين پاسخي ندادم. با عصانيت تكرر كرد... تو فقه خوندي؟ با تعجب گفتم: فقه...؟ وقتي چيزي در پاسخم نگفت ادامه دادم ... توي مدرسه فقط تعليمات ديني خوندم. اصلا قصد حاضرجوابي يا چيزي مانند آن را نداشتم. فقط خيلي براي عجيب بود كه اين چه سوالی است كه از من مي پرسد. بقيه را فرستاد. مثل اينكه آنها قديمي بودند و هر كدام مي دانستند چه بايد بكنند. مرا به يك اتاق سيماني با سقفي بلند فرستاد كه تقريبا چند قدمي از آنجا فاصله داشت و در را پشت سر من بست. باز هم انفرادي. ولي اتاقي نسبتا بزرگ و فرش نشده بود. در آن هم بايك قفل بسيار ساده و ابتدائي از پشت بسته مي شد. چشم بند را برداشتم. سقف آن اتاق بسيار بلند بود و يك لامپ در بالاي آن نصب شده بود. اين اتاق منفرد، به نظر نمي رسيد چنين كاربردي داشته باشد. بزرگ و با پنجره هايي كه داشت بسيار روشن بود. بعلاوه يك اتاق تك افتاده کنار در وردي زندان اوين نمي توانست به طور منطقي به عنوان انفرادي به طور معمول استفاده شود. با خود فكر كردم اين بهترين فرصتي است كه مي توان راهي براي خودكشي پيدا كرد. اما هيچ چيز در آن اتاق عجيب نبود. سيم برق اصلا دم دست نبود. تنها سيمي كه از روي ديوار مي گذشت سيم باريك تلفن بود كه مطمئن بودم در صورت دسترسي راهكار موثري نخواهد بود. ساعاتي گذشت تا اينكه در گشوده شد و به من گفتند كه دنبال پاسداري كه مرا به شعبه هاي بازجويي مي برد بروم. ساعت شايد 4 يا 5 غروب بود. گفتند شعبه ات هم سه است.

در راهروي شعبه در هر دو طرف زندانيان نشسته بودند و همه با داشتن چشم بند. برخي با پاهاي زخمي و يا باندپيچي شده. چند پاسدار عهده دار نگهباني و بردن زندانيان به بخش هاي مختلف بودند ساعاتي پشت شعبه نشستم. هر كس كه از راه مي رسيد با هر چه در دست داشت بر سر زندانيان مي زد و رد مي شد و يا لگد پرتاب مي كرد. بالاخره كسي مرا صدا زد به نام كه بازجويم ناصريان بود. "محمد مقيسه بازجوي شعبه سه اوين در سال 63 و داديار زندانهاي قزلحصار و گوهردشت در سالهاي 64 تا 67 و يكي از فعالترين چهره ها در كشتار 67 است. آنچه كه امروز از محمد مقيسه (ناصریان) مي دانم اينكه نام اصلي او مقيسه معروف به ناصريان از دست اندركاران اصلي قتل عام زندانيان سياسي 1367 مي باشد و اخيرا به عنوان قاضي، زندانيان سياسي را مورد محاكمه قرار مي دهد. "رفتار او با زندانيان وحشيانه است و برخوردهاي او همچنان بيشتري به بازجويان شباقت دارد تا قاضي و در مواجهه با زندانيان سياسي بازمانده از قتل عام 1367 گفته است كه چرا شما زنده ماندید؟ و چرا شما را نكشتند."

همان بيرون شعبه و در راهرو در حاليكه نوك كليد يا خودكاري را چند بار محكم روي سر من مي كوبيد گفت يا زبون خوش حاليت مي شه ... يا با يه زبون ديگه باهات حرف مي زنيم. برو فكراتو بكن. آنقدر محكم آن شي تيز را روي سر من مي كوبيد كه به سختي روي كلماتش مي توانستم تمرکز کنم. پس از آن بدنبال پيرمردي (احتمالا كچويي) بايد به بند مي رفتيم. مسيري را طي کرده و از چندین پله بالا رفتيم و پشت در اتاقي ايستاديم. چند نفر كه همراه من بودند به سرعت به داخل بند رفتند. حتما زندانيان قديمي بودند.

سپس مرا به داخل خواندند و پس از پرسش و پاسخی مرا پشت دفتر 216 روی یک نیمکت منتظر نشانند. سالها بعد در بند چهار پایین از فرح (اسم مستعار) * شنیدم که او در آن روز در کنار من روی آن نیمکت نشسته بوده است. در این بخش از خاطرات زندان با توجه به اینکه وارد بند عمومی شده و ناگزیر از نام بردن افراد در بازگویی وقایع هستم، مایلیم در مورد زندانیان و همبندانم از اسامی مستعار استفاده نمایم. به دو دلیل روشن: قضاوت در مورد انسان ها بسیار دشوار است و آنها در شرایطی نیستند که بتوانند پاسخگو باشند و اساساً نوك قلم خود را رو به رژیم جنایتکار جمهوری اسلامی گرفته ام و نه قربانیان آن.

فرح را از سال 1358 می شناختم. او یکی از کسانی بود که قبل از سی خرداد دستگیر و در زندان قزل حصار در اصطبل و قفس دوران وحشتناکی را گذرانده و متأسفانه به علت آسیب های بسیار، تعادل روحی خود را از دست داده بود.

پس از ساعتی که بر روی آن نیمکت در راهرو 216 نشستیم یک زن زندانیان مرا به بند یک بالا برد. بند نیمه تاریک و به شکل ال انگلیسی بود. خالی و ساکت و به نظرم مخوف و نیمه مخروبه می آمد. به اتاق پنج برده شدم. اتاقی بزرگ با دو ردیف پنجره و در زیر هر ردیف سه تایی پنجره یک شویژ قرار داشت. یک تخت سه طبقه نیز در گوشه ی اتاق بود. دو پتوی سربازی به من داده شد. زن زندانیان در حالیکه در اتاق را می بست به من گفت که سه بار در روز بخاطر نماز حق استفاده از دستشویی خواهم داشت. وقتی او در را پشت سر من بست، به واریسی اتاق پرداختم و پس از کنجاوی های معمول به دلیل اینکه درد شدیدی را روی سر خود احساس می کردم روسری را از سر برداشته و انگشتان خود را لابلای موهایم بردم تا خستگی و سردرد را کمی مگر بکاهم. خون لخته شده را که بر اثر ضربات آن شی تیز توسط مقیسه (ناصریان) بر روی سرم فرود آمده بود بر انگشتان خود لمس کردم.

بعد از افطار برای شستن ظرف به حمام راهنمایی شدم یک لحظه از ورود به آن مخروبه به وحشت افتادم. محوطه ی حمام ساختمانی بسیار قدیمی با سیمانی به رنگ سیاه بود. سه یا چهار دوش که با ورق فایبرگلاس (ایرانیت) به رنگ سبز اما بسیار کهنه و قدیمی که در بسیاری از قسمتها شکسته و خزه بسته بود. از در که وارد می شدی سمت چپ یک پاشویه قرار داشت. یک حوضچه ی کوچک که ظروف را زیر شیر آب آن می شد شست. در حالیکه ظرف را می شستم متوجه دیوار کنار در شدم که لایه ی سیمانی قسمتی از آن فرو ریخته بود و بخشی از یک شبکه تورفلزی زنگ زده از زیر آن نمایان بود. خزه هایی که در هر گوشه و کنار دیده می شد محوطه ی نیمه تاریک آنجا را مخوف تر می ساخت.

زن پاسدار اما بیرون حمام در راهرو به انتظار و نگهبانی ایستاده و هر از گاه به درون سرک می کشید. برای شستن ظروف تنها حدود دو یا سه دقیقه زمان داشتم. در آن بند ظاهراً هیچکس جز من زندانی نبود و یا اگر هم بود آنها هم به حالت انفرادی و درستی بودند. اما من هیچ صدایی از کسی در آنجا نشنیده و مدت تقریباً ده روزی که در آن بند و در اتاق درستی آن بودم نشانی از حضور کس دیگر در آنجا نیافته یا احساس نکردم. به هر حال وقتی به آنجا منتقل شدم هوا رو به تاریکی می رفت. از گوشه ی پنجره ها سعی کردم بیرون را برانداز کنم. از طبقه پایین آن بند صدای تلویزیون می آمد. دیوارهای بلند نارنجی و انبوهی لباس که در طناب های متعدد در یک ضلع حیاط آویزان بود. در ورودی حیاط هواخوری بسته بود.

شب را با آن دو پتوی سربازی سپری کردم. صبح زود مرا برای بازجویی خواستند و یک چادر سرمه ای به من دادند.

روزهای بازجویی جزو وحشتناک ترین لحظات دوران زندان بود. چشم بند، توهین، اضطراب، شلاق و کابل، دستبند و قیانی، مشاهده ی شکنجه و ناله و فریاد دیگر زندانیان، پاهای و بدن های مجروح و شکنجه شده در راهروهای شعبات بازجویی. توهین و تحقیر زندانیان توسط پاسداران و بازجویی که در راهروها رفت و آمد می کردند. این صحنه ها، صداها و حوادثی بود که هر لحظه در آن راهروها می توانستی به تلخی شاهد باشی. فضا پر بود از صدای تازیانه و ضرب و شتم و شکنجه و کلمات رکیک پاسداران و بازجوها. علاوه بر شکنجه هایی که توسط بازجو یا دستیارش انجام می شد، هر کس دیگر هم که از راه می رسید لگد، توسری یا توهینی نثار زندانیان می کرد که در دو طرف راهرو نشسته بودند. تا ظهر پشت در شعبه همچنان نشسته بودم و هنوز مرا صدا نکرده بودند. از شدت بی خوابی و سردرد با اولین گروهی که برای وضو برده می شدند به سرویس رفتم. وقتی در آنجا می خواستم صورتم را بشویم چشم بندم را هنوز کاملاً بالا نزده بودم که پشت شلاق خورده، متورم، مجروح و خونین یک زندانی را دیدم که یک دختر کم سن و سال بود. می توانم به جرات بگویم شاید شانزده ساله. توجه همه را برانگیخته بود. بقیه زندانیان از سر همدردی دستی بر سر یا شانه اش به ملایمت و مهربانی می نهادند. صحنه های دلخراشی را می شد در آنجا شاهد بود. نمی دانستیم با زخمهای او چه کنیم. بعلاوه وقتمان هم محدود بود. یک نفر روسری نخی سبید رنگش را به عنوان مرهم با کمک دیگر زندانیان روی زخمهای خونین پشت او گذاشت. یکی دیگر از زندانیان بقدری شلاق به پاهایش زده بودند که توان راه رفتن نداشت و به کمک دیگران به دستشویی برده شد.

به راهروی شعبات بازجویی بازگردانده شدیم. صدای شلاق زدن و فریاد و شکنجه و فریادهای خشمگینانه بازجوها هر جا بلند بود. زندانیان از هر فرصت برای برقراری ارتباط با یکدیگر استفاده می کردند. مرا به داخل شعبه صدا زدند. دو یا سه صندلی رو به دیوار قرار داشت که با تخته چوب نئوپان از هم تفکیک می شد. روی یکی از آن صندلی ها گفتند بنشینم و یک دسته برگه ی بازجویی و یک خودکار در برابرم قرار گرفت.

دستیار بازجو به نام دانشجو از من خواست همانطور که نشسته ام هر دو دست خود را به عقب صندلی ببرم. نمی توانستم حدس بزنم منظورش از این کار چیست وقتی هر دو دست خود را به پشت بردم به آنها دستبند زد. وضعیت بسیار غیرقابل تحملی بود. کتف هایم بشدت کشیده می شد و دردآور بود. همیشه داشتن چشم بند کافی بود تا سردرد داشته باشم و هر شکنجه ی دیگری مضاعف و تحملش سخت تر بود. پس از دقایقی درد شدیدی در کتف هایم احساس کردم. وقتی می خواستم کتف خود را حرکت دهم دستبند بر من دستهایم محکم تر می شد.

دستیار بازجو (دانشجو) با کابل ضرباتی بر من می زد و در عین حال می گفت: خوب باید بدونی که اینجا کمیته نیست. می خواهی راستش را بنویسی یا نه؟ با خود فکر می کردم اینها قبل از اینکه بپرسند و بدانند که من حاضرم آنچه آنها می خواهند را بنویسم مرا مورد شکنجه قرار داده اند. بعلاوه با دستان بسته من چگونه می توانستم بنویسم. حدود شاید یکساعت گذشت. مقیسه (ناصریان) وارد شد. تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: سلام علیکم... خدا، حافظ شما ... و ادامه داد. این نحوه ی حرف زدن عادت

او بود اما برای اولین بار برایم خیلی عجیب جلوه می کرد چرا که سلام و خدا، حافظ... را باهم در اول مکالمه بکار می برد.

پس از اتمام مکالمه اش با تلفن، دانشجو به او گفت این فکر کرده اینجا هم کمیته است. مقیسه به من گفت برو بیرون بنشین تا صدات کنم. دستبند را باز کردند اما من نمی توانستم حرکت دستانم را کنترل کنم. دستان من کاملاً بیحس بودند و چادر از سرم افتاد و دانشجو شروع به توهین و فحاشی کرد. ولی تأثیری در کل قضیه نداشت. از آنجا که قادر به تکان دادن دستانم نبودم، نمی توانستم چادر را لمس کنم. مدتی روی صندلی نشستم و پس از آن به بیرون شعبه رفتم. کتف ها و دستم بشدت درد می کرد.

آن روز وقتی به بند بازگردانده شدم صدای زندانیان دیگر در حیاط بند يك مرا بسرعت متوجه خود کرد. شیشه ی پنجره ها رنگ زده شده بود. اما رنگ قدیمی بود و در قسمتهایی معلوم بود که رنگ آن را کنده اند. به هر حال من از کنار پنجره به بیرون و به حیاط نگاهی انداختم. دیگر زندانیان را می دیدم اما هیچکدام را نمی شناختم. همانطور که داشتم از پنجره به بیرون نگاه می کردم ناگهان زن زندانبان در را باعصانیت باز کرد و با سرعت بطرف من آمد و مرا از پنجره دور کرد و فریاد زد برای چی بیرون را نگاه می کنی. با آرامی گفتم مگر نگاه کردن جرمه؟ گفت نفس کشیدن شماها اصلاً جرمه! و در حالی که پنجره را که به طرز خاصی از پایین به طرف بالا بسته می شد محکم بست، گفت: دیگه حق نداری بیرون را نگاه کنی. طرف پنجره نرو!

به او گفتم با این دو پتوی سربازی نمی شود خوابید کافی نیست. با لحن زننده ای گفت: میگویم برات پتوی پر قو بیارن! و در را بست و رفت. آن شب نه از غذا و نه نوبت دستشویی خبری نشد. تقریباً چند ماه بعد از آن در بند چهار بالا وقتی این ماجرا را داشتم در راهرو برای چند نفر از همبندان خود تعریف می کردم، یکی از توابعین اتاق چهار که در آن حوالی بود با تمسخر گفت آها..... پس اون تو بودی که داشتی از پنجره نگاه می کردی. من متوجه شدم!

صبح دوباره به بازجویی فراخوانده شدم. چادر سرمه ای که به من داده بودند سنگین و مانند ورقه ای خشک و غیرقابل انعطاف بود. با توجه به اینکه عادت به سر کردن چادر نداشتم، بر سر نگاه داشتن آن برایم عذاب شده بود. گاه لیز می خورد، گاه زیر پایم می رفت و تعادلم را به هم می زد. يك بار آن چادر از سرم لیز خورد و باعث شد چشم بندم که با يك کش به دور سرم قرار می گرفت به گوشه ای پرتاب شود. این در حالی بود که به بازجویی برده می شدم. يك لحظه می توانستم محوطه را ببینم. چند نفر پاسدار با دیدن این وضع سریع پشتشان را به من کردند که چهره هاشان دیده نشود اما هیچ نگفتند. پاسداری که ما را می برد آنچنان با عصانیت و اضطراب بر سر من داد کشید که نمی دانستم چشمم را ببندم یا دنبال چشم بندم بگردم. همزمان می گفت: خبیثه... چشم تو ببند! چشم بند تو بذار! چشمم را بستم و ایستادم و گفتم اینجوری نمی تونم چشم بندم را پیدا کنم. یکی دو تا از زندانی های همراه من از آن صحنه زیر خنده زدند و این باعث شد آن پاسدار بسیار عصیانی تر شود و گفت همتون منافقین، همه تونو باید کشت! اینجا هم دست از اینکارهاتون برنمیدارین.

پس از تقریباً ده روز مرا به اتاق پنج بند چهار بالا فرستادند. ساعت تقریباً دو بعدازظهر بود. پس از عبور از دفتر 216 يك زن زندانیان مرا به پشت در بند چهار برد. در زد و به انتظار ایستاد. کسی در را باز نکرد. گفت بنشینم و منتظر شوم. ساعتی نشسته بودم که "رحیمی" در را گشود. اسمم را پرسید و گفت می توانم در حالیکه نشسته و منتظر هستم چشم بدم را بردارم. چشم بند را برداشته و چون سردرد شدیدی داشتم، سرم را روی زانو گذاشتم. ساعتی بعد "علیزاده" در را باز کرد و سرم فریاد زد که کی به تو گفته چشم بندت رو برداری؟ ساعتی دیگر مرا آنجا منتظر گذاشت و سپس به درون فرا خواند. يك اتاق تقریباً شاید پانزده متری و کف آن موکتی انداخته شده بود. مسیر بین راهرو 216 و بند موکت نبود و می توانستی با کفش عبور کنی. يك میکروفون روی موکت قرار داشت و چندین کلید برق روی دیوار تعبیه شده بود. در بند باز شد و مسئول بند که یکی از زندانیان بود مرا به درون برد. قدی نسبتاً بلند با موهای بافته شده قهوه ای تیره داشت. از بلندگویی بند قران تلاوت می شد.

او ضمن اینکه کفش مرا می گرفت که به انبار بسپارد سوالاتی از من درباره اسم و اتهام پرسید. به روبروی در میله ای بند که رسیدم راهرویی طویل درست مانند راهروی بند يك در برابرم قرار داشت. اما با این تفاوت بزرگ که اینجا مملو از زندانیانی بود که در حال خواندن نماز یا دعا بودند. به قدری جمعیت داخل راهرو زیاد بود که عبور ما از میان آنان به سختی انجام می شد. احساسات متفاوتی داشتم. هم بسیار خوشحال بودم که به بند عمومی منتقل شده ام. هم بسیار متعجب از صحنه هایی که می دیدم. مادران مسن غم انگیزترین صحنه هایی بودند که در بدو ورود به آن برخوردیم. کودکان خردسال. دخترکان بسیار جوان شاید بین دوازده تا هفده ساله بسیار بودند.

از سه اتاق گذشته و سپس از حمام و سرویس بهداشتی عبور کردیم و پس از اتاق چهار که اغلب آنان افراد مسن از اقلیت مذهبی بهایی بودند به اتاق پنج برده شده و به مسئول اتاق سپرده شدم. اولین چیزی که توجه مرا به تلخی در آن اتاق به خود معطوف داشت حضور "مهدی" پسرک موخرمایی دو ساله و نحیفی بود که با چشمانی کنجکاو مرا می نگرست. او تا مدتها مرا با لحن کودکانه اش جدیدی می نامید. پدر و مادر او در يك درگیری مسلحانه کشته شده بودند و سرپرستی او اینک بر عهده ی سه خواهر زندانی قرار گرفته بود.

مقرراتی در سطح بند وجود داشت که زندانی مکلف به رعایت آن بود. تخطی از هر يك از آنها عواقبی در پی داشت. نوع مجازات در مقایسه با عدم رعایت این مقررات، به هیچ روی تناسبی نداشت. تخلف از مقررات در داخل بند ماهیت پیچیده ی سیاسی بخود می گرفت که با توجه به مواضع فرد زندانی تلفی و تعبیر می شد. همچنان که بیرون از بند زندانیان و بازجویان مجریان این مجازات ها بودند، در درون بند توأبیین به نگاهبانان و حافظان مقررات ریز و درشت و گاه مضحك تبدیل شده بودند. در واقع مقررات درون بند به کانون منازعه توأبیین و زندانیان مقاوم تبدیل شده بود.

قبل از شام ساعت نماز بود. در اتاقی که بودم، اتاق ۵ همه نماز می خواندند. ابتدا گمان بردم لابد زندانیان در این سلول همه طرفدار مجاهدین خلق باشند، اما اینطور نبود. فضای به غایت وحشت باری که دژخیمان و شکنجه گران در زندان بوجود آورده بودند در واقع همه را و تمامی جنبه های وجودی انسان را دچار بلیه

ای کرده بود که راه گریزی جز وانمود کردن به برخی شعائر به منظور برخورداری از حداقل های حاشیه ای امنیتی متصور نبود.

زندان صحنه ای ویرانگری هویت و تخریب جان ها، اراده ها و اندیشه ها بود. گونه ای ایده آل از فضایی که لاجوردی و جنایتکارانی چون او به آن تجسم عینی بخشیده بودند. یک سیستم جهنمی که توابع سازی در دانشگاه انسان! سازی نامیده می شد. در نامه های زندان نیز اجبار بود تا آدرس را با عبارت آموزشگاه ... آغاز کنیم. در حالیکه آنجا زندانی مخوف بیش نبود که به قلع و قمع و کشتار بی رویه ای انسانها اشتغال داشتند. این سیاست توسط بازجویان و عوامل زندان باخشونت و بیرحمی فراتر از فرایند هویت زدایی با تکیه بر شکنجه عمل می کرد.

اما این همه ای واقعیت نبود. زمان زیادی نیاز نداشتی تا دریابی تقریباً همه زندانیان، خردمندانه زرهی بر آداب روزانه و اندیشه های خود پوشانده اند تا فقط از شدت شکنجه، آزار، فشارهای جسمی و روحی بکاهند که بی وقفه در زندان توسط زندانبانان اعمال می شد. قداست ساحت انسانی شکسته و به حریم حرمتش آسیب رسیده بود. اعمال رفتارهای غیرمتعارف و انواع شکنجه مرز و حدی نمی شناخت و خصوصی ترین وضعیت فرد را شامل می شد. اینکه چه فکر کند و حتی چگونه فکر کند.

فشار در زندان به قدری بود که هر کس به لطایف الحیلی سعی بر کم کردن آن ضمن حفظ مواضع خود داشت و این البته تیزهوشی، تسلط و ترفندهای هشیارانه ای را می طلبید. این میزان از کنترل، سرکوب و فشار موجب شده بود که تفکر و داشتن هر ایده ای بشکلی خاموش و در خفا جریان داشته باشد. شاید بتوان گفت غالب زندانیان دو گونه ای متفاوت از طرز زندگی، و یا به عبارت صحیح تر اعتقادات درونی و آداب بیرونی در زندان داشتند. آنچه که از یک سو در معبد اندیشه بدان باور داشتند و آنچه از سوی دیگر بخاطر کم کردن آزار و اذیت و رفتارهای غیرانسانی به آن تظاهر می شد. شکنجه گران از تمامی ابزارها، امکانات و قدرت مطلق خود برای شکستن زندانی بهره می بردند. بنابر این نمی توان یک زندانی را برای خواندن نماز توابع نامید. توابع کسی است که علیه زندانی با زندانبانان همکاری کند.

در زندانهای جمهوری اسلامی تنها در دوران بازجویی نیست که زندانی بخاطر پرونده اش به زیر بازجویی، شکنجه و تحمل اعمال وحشیانه می رود. این حکومت فقط به تخلیه ای اطلاعاتی زندانی اکتفا نمی کرد. بلکه بر خلع هویت فردی او نیز همت گماشته بود. سیستم بدین گونه عمل می کرد که ثانیه ای از زیر نگاه آنان رهایی و گریزی نبود چه به واسطه ای زندانبانان و چه توسط عناصر توابع. زندانی پیوسته زیر ذره بین و کنترل بود و از شر آزار و اذیت مداوم رهایی نداشت. حتی بعد از پروسه ای بازجویی، دادگاه و دریافت حکم همچنان تزییقات چند سویه ادامه داشت. از سوی زندان بانان، توابعین و عوامل دیگر مانند مقررات غیرمعقول و آزارنده زندان در تمامی ابعاد و زوایای آن.

روزهای اول در بند عمومی همه چیز ضمن اینکه برایم بسیار تازگی داشت اما گاه در عین حال تعجب آور هم می نمود. اتاق یا سلولی که در آن بودم شاید کم و بیش پنجاه نفر را در خود جای داده بود. در حالیکه به هیچوجه دارای چنین ظرفیتی نبود و بنابراین می توان بسادگی تصور کرد که نحوه ای زیست زندانیان در آن با چه دشواری هایی همراه است. پتوهای سربازی و وسایل خواب مانند کاناپه ای دو طرفه اتاق قرار

داده شده بود. يك تلویزیون نیز بر دیوار روی پایه ي مخصوص تعبیه شده بود. يك تخت سه طبقه در سمت چپ در ورودی اتاق قرار داشت که محل نگهداری ظروفی مانند بشقاب، لیوان، قاشق و غیره و لوازم اضافی زندانیان بود.

به هنگام افطار سفره هایی به رنگ سفید با عرض شاید نیم متر در سطح اتاق چیده شد. کارگری اتاق که بین افراد به نوبت تقسیم می شد عهده دار انجام کار هایی مانند جارو زدن، شستن ظروف، تقسیم غذا و چای، چیدن سفره و غیره بودند.

هر فرد با خود قوطی های شامپو و مایع ظرفشویی بر سر سفره آورد که بسیار باعث تعجب شده بود. زندانیان برای نگهداری سرکه یا آبلیمو از این ظروف پلاستیکی استفاده می کردند. چرا که داشتن ظروف شیشه ای در داخل بند ممنوع شده بود. علت ممنوعیت آن نیز اقداماتی چند برای خودکشی از سوی برخی زندانیان بود که تاکنون به طور موفقیت آمیز یا ناموفق صورت گرفته بود.

زندانیان جمهوری اسلامی فضا و مکانی پر تلاطم از سختی، اضطراب، تهدید، وحشت، فشار و ضربه های روحی و جسمی، نگرانی برای یاران، همبندان، خود و دیگران، دغدغه ی فرساینده ی برملا شدن اطلاعات داده نشده، نگرانی برای کودکان، مادران سالخورده و يك دل نگرانی و استرس بی وقفه و طاقت فرسا ست که گاه توان از زندانی می گیرد. زندانی در این فراز و نشیب بغرنج، سخت و دهشتناک گاه تعادل روحی و روانی خود را از دست می داد و یا به دلایل مختلف دیگر که ارتباط مستقیم با زندان و سیستم ضد انسانی آن داشت اقدام به خودکشی می کرد.

خودکشی نیز به اشکال مختلف صورت می گرفت. بریدن رگ با شیشه، حلق آویز، بلع داروی نظافت و یا قرص به تعداد زیاد که به مرور زمان جمع آوری شده بود. يك زندانی با عنوان مسئول بهداشت عهده دار توزیع دارو در نوبت های مختلف در شبانه روز بود و زندانی مجاز به داشتن دارو نزد خود نبود.

برسر سفره هم بدلیل کمبود جا، زندانیان بشکل مخصوصی می نشستند که کمترین جا را اشغال کرده تا دیگران نیز بتوانند همگی همزمان بر سر سفره باشند. يك زانو روی زمین قرار می گرفت و زانوی دیگر در بغل. به تبع آنها وقتی خواستم بدین گونه بنشینم به علت مشکلی که همچنان با پایم بدلیل شکنجه ها و ضربات کابل داشتم قادر نبودم. علاوه بر اینکه ناخن انگشت پایم هم افتاده و هنوز ترمیم نشده بود. هم اتاقی هایم متوجه شدند. به همین دلیل از کار بند که به دو دسته خشک و خیس تقسیم می شد به مدت بیش از یکماه معاف شدم و نیز محل خواب من در زیر پنجره تعیین شد جایی که به مادران یا فرزندان، یا افراد بیمار و یا احتمالاً امثال من اختصاص می یافت تا هر چه کمتر در معرض آسیب باشند.

جالب آنکه هم اتاقی هایم بجز دوسه نفری که خشم از دژخیمان را در نگاهشان در سکوت خواندم و از سر همدلی با من رد و بدل شد، بقیه چهره ای اندوهناک و غمزده از خیر ضربات کابل بخود نگرفتند بلکه بعکس، با در نظر گرفتن جنبه ی دیگر ماجرا یعنی معاف شدنم از کار، به شوخی پرداختند و این خود نشانه ی وجود روحیه ی خوب و بالای آنها علیرغم آنهمه فشار و تبعاتش بود.

آنچه در لحظه لحظه های آن دقایق تلخ و وقایع هولناکی که در پیرامون مان در جریان بود و به وضوح احساس می شد حس می شگرف از شور و شادی آفرینی و روحیه ی خوب زندانیان بود. بر سر سفره به دلیل اینکه تازه وارد بودم خطاب گفتگوهای دوستانه و طنزآمیز و شوخی های صمیمانه ای قرار گرفتم که احساسی خوشایند پس از آنهمه تنهایی در انفرادی و شکنجه به من می بخشید و دغدغه ی بازجویی فردا را از یاد من می برد. مثلاً از من به طنز و شوخی می پرسیدند راستی اتوبوس ها سه طبقه نشده اند! قطارهای هوایی نصب شده اند! برای اوین هم ایستگاه داره! با اتوبوس هوایی آوردنت اوین یا قطار برقی!

آنچه در این میان مایل بودم بدانم آن بود که "مهدي" پسرک دو ساله که چشم شناخت خود را در زندان باز کرده و محیط پیرامونی اش بدان محدود می شد چه استنباطی از واژه های ایستگاه، قطار و اتوبوس هوایی و غیره دارد.

از بس حکم ها ارقام نجومی داشت یا بهتر بگویم تناسبی بین کیفرخواست و حکم صادره وجود نداشت، هم اتاقی هایم به فانتزی های طنزآلود در همین زمینه با یکدیگر پرداختند که موجب نشاط و خنده ی بسیاری شد. یکی از بچه ها که در پروسه ی بازجویی اش بسیار مقاومت کرده و بیست یا بیست و پنج سال (بدرستی بیاد نمی آورم) بخاطر گرایشات مارکسیستی حکم گرفته بود گفت وقتی میخوام آزاد بشم مرا با اتوبوس هوایی یا قطار برقی می فرستند خونه. دیگری می گفت بعد اگه یادت رفت و دندون مصنوعی ات را جا گذاشتی از پشت بلندگو اعلام می کنن اونوقت همه مون باید بگردیم دندونهای تو رو پیدا کنیم.

علیرغم اینکه شام یا البته در آن مقطع زمانی افطار يك تکه ناچیز پنیر و نان بود به همراه يك مایع آبکی با چند پره هویج شناور در آن که ظاهراً مربا نام داشت، اما بخاطر آنکه در جمع هم اتاقی هایم بودم برایم به منزله ی خوشمزه ترین غذایی بود که در زندان خورده ام.

قبل از خواب، پس از ورود به اتاق و خشک کردن دست و صورت، من آخرین نفر بودم که به رختخوابم می رفتم، از من خواسته شد که چراغ را خاموش کنم. به طرف در بازگشته و به دنبال کلید برق گشتم. اما آن را نیافتم. فکر کردم شاید بخاطر اینکه زندان است نباید کلید در جای معمول تعیبه شده باشد. بیرون اتاق و جاهای غیرمعمول را جستجو کردم که ناگهان متوجه شدم بچه ها در حالیکه سر جابهایشان دراز کشیده اند هر يك لبخندی به لب دارند. آنها مرا متوجه کردند که خاموش و روشن کردن لامپ ها از دفتر هر بند انجام می شود و کلید برقی وجود ندارد.

علیرغم اینکه برای هر نفر فقط نیم متر فضای عرضی خواب پیش بینی شده بود اما تعدادی از افراد اتاق مجبور بودیم به طور نوبتی در راهرو بخوابیم. خوابیدن در راهرو مشکلات خاص خودش را داشت. همیشه چراغ راهرو روشن بود و به علت وجود تعداد زیاد زندانیان (شاید کم و بیش در حدود ۴۰۰ نفر) تا صبح با سر و صدای رفت و آمدها همراه بود. هر گاه که نوبت من می شد می دانستم که از خوابیدن خبری نیست زیرا نه در زیر نور می توانستم بخوابم نه در سر و صدا. بدتر از همه مجاز به خواندن کتاب هم در آن ساعات نبودیم بنابراین امر خوابیدن یا در واقع خود را به خواب زدن هم مشمول قواعد دیگر می شد که باید وانمود

می کردی که آن را به اجرا در می آوری. اما در داخل افاق خوابیدن هم مزیتی نبود. هوا بخوبی تهویه نمی شد و بنابر این هوا سنگین و غالباً تنفس با دشواری همراه بود.

اتفاق به اصطلاح قفسه بندی های مجازی متعددی داشت که در هر یک وسایل ۴ نفر قرار می گرفت. در گروهی قرار گرفتم که دو نفر از آنان طرفدار چریکهای فدایی اقلیت بودند. یکی از آنها، لادن زیر اعدام و پاهایش از شدت ضربات کابل مورد جراحی قرار گرفته بود. او فوق العاده مهربان، شاد، پرتحرک و دوست داشتنی بود. دیگری، شهره طرفدار مجاهدین بود. البته وی در آن زمان دیگر تواب بود و رفتار آزاردهنده ای داشت و در همان سال ۱۳۶۳ آزاد شد.

اتفاق وضعیت آشفته ای داشت اما ناچار بودیم بدین بی نظمی به عنوان مقررات بند تن دهیم. هر یک از زندانیان کیسه ای به ابعاد و اشکال و اندازه و طرح و رنگهای مختلف به در و دیوار آویزان کرده بود. چشم از دیدن آنها خسته می شد و به طور کلی اثر منفی در روحیه ی آدمی می گذاشت. آرزو طرفدار اقلیت و در همان گروه چهارنفره ی ما دختری باهوش که رشته ریاضی خوانده بود، شعر می سرود و به سبک نقطه چین نقاشی های زیبایی می کشید. او پیشنهاد داد که در گروه مان چهار قفسه همشکل از قوطی های کاغذی شیر بسازیم که وقتی آنها را برمی گرداندي یکدست به رنگ آلومینیومی بود. لادن و من موافقت کردیم اما شهره که تواب بود تمایل به تغییر نداشت و استدلال می کرد این شکل کمون پیدا می کند و همه ی بدبختی های ما که سر از زندان درآورده ایم از همینجاها ناشی می شود و البته وقتی دید ما سه نفر موافقیم اضافه کرد چون دارد آزاد می شود خیلی برایش مهم نیست که ما چه می خواهیم بکنیم.

یکی از هم اتاقی هایم که طرفدار یک گروه چپ بود و از علاقه ی خاص من به شعر باخبر شد، دفتر شعرش را در اختیار من گذاشت. ضمن آن رهنمود داد از آنجا که داشتن دفتر شعر ممنوع است، مراقب باشم. از او پرسیدم پس چگونه است که این دفتر را دارد. او گفت هر صبح، تلویزیون مدار بسته برنامه ی آموزشی دارد که اجباری است و فرد می تواند برای یادداشت برداری یک دفتر داشته باشد. بنابراین مراقب باش تا تواب ها متوجه وجود شعر در این دفتر نشوند.

"مینا" تواب دواتشه ی اتفاق ما بود که شخصیت فردی اش نیز دافعه ی بسیاری داشت. به هنگام نماز خواندن برای کنترل دیگران دائم سر خود را به این سو و آن سو می چرخاند. یک آتن واقعی بود. در حالیکه دهانش حرکت می کرد که معنای آن لابد خواندن آیاتی بود که می بایست در نماز خوانده می شد، اگر لازم می دید سرک می کشید و یا حتی به پشت برگشته و همه چیز را زیر نظر داشت و در عین حال نمازش متوقف نمی شد. او هوادار مجاهدین بود. خود و همسرش هر دو حکم اعدام داشتند.

وقتی می خواستم آن دفتر شعر را بخوانم نگاهی به او انداختم که در حال خواندن نماز بود بنابراین با خیال راحت روی یکی از همان کاناپه هایی که کنار دیوار از پتوهای سربازی و لوازم خواب تشکیل می شد نشستم و اطمینان حاصل کردم که وی متوجه محتوی دفتر نخواهد شد. هنوز ثانیه هایی از باز کردن آن دفتر نگذشته بود که ناگهان او که نمی دانم کی آمده و کنار من نشسته بود با خنده ی مشمنز کننده ای گفت: چي می خونی؟ تردید نداشتم که نماز خود را شکسته و از سر فضولی کنار من آمده بود. خونسردی خود را کاملاً حفظ کردم و گفتم چیز خاصی نیست و البته نمی توانستم انکار کنم که شعر نیست چون

دقیقا صفحه ای پیش روی ما باز بود که این شعر حافظ در آن نوشته شده بود شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

گفت دفتر کیه؟ گفتم مال خودم، چطور! گفت خیلی زود دفتر شعر درست کردی. اما می دونی داشتن دفتر شعر ممنوعه با خونسردی گفتم نمی دونستم ... اما... این که شعر حافظه! اضافه کرد اصلا هر نوع شعر حتما حافظ! چون ساعت نماز بود و اتاق ساکت، تمام هم اتاقی هایم شاهد ماجرا بودند. از نگاههای آنان بسادگی می شد به عمق نفرت آنان از وی و اعمالش پی برد. در پایان همان روز بیرون اتاق یکی از هم اتاقی هایم که طرفدار پیکار بود به من توصیه کرد: خیلی مواظبش باش تمام دور سرش چشم داره.

پس از آن مینا هر وقت مرا تنها در راهرو می دید نزد من می آمد و به اصطلاح خودش در جهت جبران جنایات گذشته اش به افشاگری علیه مجاهدین می پرداخت. آنچه او بر آن اصرار داشت و از گذشته خود و خانه های تیمی و غیره می گفت او را در نظر من به طرز چندش آوری حقیر و رقت انگیز می کرد. یکی دو بار فقط گوش کردم اما این امر مرا بشدت عصبی کرده و درهم می ریخت. نمی توانستم تصور کنم که فرد تا این حد بتواند از ارزشهای انسانی تهی شود. به او گفتم این راهی که هر یک از ما با باورهای مختلف انتخاب کردیم نوعی از مبارزه بوده که هیچ منافعی در آن نداشتیم. می توانی بگویی راه یا روش غلط بوده. مشی غلط بوده. اما در شرافت و صداقت و انگیزه ی پاک هر یک از افرادی که اینهمه سختی و ناملایمات را به جان خریده اند به هیچ وجه تردید ندارم. تو بر موضوعات مستهجنی اصرار داری که از نظر من فقط وصله ی ناجوری است که به هیچیک از عناصر و گروه های سیاسی نمی خورد. می توانی بزغم خودت و به فرض محال در بدترین شرایط بگویی آنها به کشور یا انقلاب خیانت کردند بدلیل مثلا جاسوسی اما نمی توانم بپذیرم که تو با همسرت در یک خانه تیمی با آنهمه مسائل غیر اخلاقی چگونه آنهمه مدت سر کرده بودید. چه اجباری داشتید. بعلاوه، آنچه که تو بازگو می کنی و بسیار هم مصری که من بپذیرم تهمت های ناروایی است که در باره فعالین سیاسی قبلا هم زده می شد. هر کدام از ما حداقل یکسال از نزدیک با یک گروه سیاسی آشنا بودیم از کسی هرگز چنین مواردی ندیده ام و علاقه ای هم به شنیدن چنین حرفهایی ندارم.

اما او عقب نشینی نکرد و همچنان بر این کار خود پافشاری می کرد. به یکی دو نفر از دوستانم سپرده بودم اگر او را در کنار من دیدند که بی تردید در حال طرح خزعلات تهوع آور است مرا به بهانه ای صدا کنند. هر بار به طور مقطعی گریزی می یافتم اما او دست بردار نبود. تا اینکه یک روز صریحا به او گفتم آیا این جزو مقررات زندان است که مرا ملزم به نشستن و گوش دادن به چنین حرفهایی می کند؟ گفت نه جزو مقررات نیست. گفتم پس هرگز نمی خواهم بیایم و بامن از این موارد حرفی بزنی. خنده ای سبکسرانه کرد که نشان از فقدان شان انسانی او داشت. سخیف اما بی تفاوت از من دور شد و در حالیکه ظاهرا همیشه آستینش برای گرفتن وضو بالا بود گفت به هر حال من می خواستم وظیفه ام را انجام داده باشم. هر کدام از ما باید برای جبران جنایتهایی که کردیم مراحل توبه را طی کنیم. چه بخواهیم! چه نخواهیم! و یکی از آنها اعتراف و استغفار از گذشته و گناهانمان است. او البته دیگر هرگز برای طی مراحل توبه اش مزاحم من نشد. اما در بازجویی، ناصریان با فرود آوردن ضرباتی چند از کابل، آن بیت حافظ را با لحن مسخره ای قرائت می کرد. بسادگی می شد پی برد که این عکس العمل از کجا ناشی می شود.

به هر حال هم اتاقي ام ناچار شد جلد دفتر شعرش را عوض کند. اما دوستان و هم بنديهام که مي دانستند اشعاري را از بردارم از من خواستند اشعاري مانند "خانه دوست کجاست" و چندتايي ديگر را براي نشان قرائت کرده و آنها در دفتر شعرهايشان بنويسند يا خود آن اشعار را در دفترهايشان البته با رعايت مسائل امنيتي بنويسم. اين خود يك نمود بارز و خوب ديگري بود که زندانيان به بهانه ي برنامه اجباري آموزشي مداريسته از داشتن دفتر به نفع آنچه خود مي خواستند بهره مي جستند و البته قابل ذکر است اين کار با توجه به شرايط زندان در آن مقطع زماني شهادت خاصي مي طلبيد.

شمايد فردي آن روز بود که من نيز به اجبار بايد به هنگام پخش برنامه ي آموزشي در اتاق حضور داشته و وانمود مي کردم که به آن گوش فرا مي دهم. برنامه ي آموزشي از تلويزيون مداريسته زندان شروع و در قسمتي از آن سرودي پخش و به همراه آن تصاويري از بهشتي و فردي ديگر نشان داده شد که در حزب جمهوري اسلامي به هلاکت رسيده بودند. سرود حاوي شعري از مولانا بود کجايد اي ز جان و جا رهيده/کسي مر عقل را گويد کجايد/کجايد اي در زندان شکسته/بداده و امدران را رهايي/کجايد اي در مخزن گشاده/کجايد اي نوای بي نوای/در آن بحريد کاین عالم کف اوست/زمانی بيش داريد آشنایي/کف درياست صورتهای عالم/ز کف بگذر اگر اهل صفايي/دلم کف کرد کاین نقش سخن شد/بهل نقش و به دل رو گر ز مایي/برآ ای شمس تبريزی ز مشرق/که اصل اصل هر ضيايي

فلسفه ي مولوي و توصيفات او در اين ابیات و مضامين آن که اشاره به مسئوليت پذيري انسان در قبال خود، هستي و جامعه بشري است با نمايش آن تصاوير که نمايندگان عناصري متحجر، ضد تکامل و هستي بودند، سازگاري و تطابقي نداشت که هيچ بشدت در تناقض و تضاد بود. براي که الفتی با شعر داشتم آسان نبود. بغض گرفته بود و بيصدا اشک از چشمهايم فروچکيد. بي اختيار به ياد اين بيت افتادم ملا و شيخ و واعظ و مفتي و محتسب/چون نيك بنگري همه تزوير مي کنند

در سطح اتاق جا يگاه افراد نيز بنا بر مواضع سياسي آنها شکل گرفته بود طرفداران توده اي و اکثريت تقريبا در يك گروه و با هم مي گذراندند. گروه ها و گرايشات چپ مترقي تقريبا يك قسمت و مجاهدين در قسمت عمده ي اتاق چرا که تعداد زيادي را شامل مي شدند. البته اشاره ام صرفا بر واقعيات است وگرنه تعداد در به حق يا ناحق بودن، درستي يا نادرستي تفکر و مشي يك گروه اساسا نمي تواند موثر باشد. بعلاوه تعداد زياد افراد از يك گرايش نمي تواند موجبات تزايد مطالبات آنان را فراهم سازد. چرا که مبارزه، مطالبه نيست بلکه مسئوليت است.

چند تواب نيز در اتاق ما بودند. هر يك پراکنده. گویا در ميان توابين جناح هاي مختلفي وجود داشت که هر يك آن ديگري را به عنوان تواب واقعي قبول نداشت. طيفي از توابين بودند که گفته مي شد هسته ي اصلي اشان در اتاق يك آن بند بود و ديگر توابين را برسميت نشناخته و آنها را منافق و تواب تاکتيكي مي خواندند.

يك روز جمعه در حالیکه نوبت سوزن به من رسيده بود يکي از توابين اتاق به کنار من آمد و نشست و از من خواست همچنان که از ديگران خواسته منبعد او را فاطمه صدا بزنم. او در واقع مي خواست با تغيير اسم خود هر چه بيشتر نشان دهد که ماهيت تفکرش نيز تغيير کرده و نام جديد نمادي از باور جديد اوست. با

توجه به اینکه زیر اعدام بود قطعا شرایط او را درک نمی کردم بنابراین در سکوت فقط سرم را تکان دادم اما هیچگاه او را بدان اسم خطاب نکردم.

اما افراد قابل تحسین و مقاومی هم بودند مانند مهین حیدری از اعدام شدگان سال ۶۷ طرفدار مجاهدین خلق. علیرغم مشکلی که در یکی از دستانش داشت بسیار فعال و شاد بود. هیچگاه یاد نمی رود اخبار شب هنگام که از تلویزیون پخش می شد اجباری بود و همه ی افراد باید داخل اتاق بوده در سکوت به آن گوش می دادند. مهین به همراه منیره عابدینی و خواهرش، دو دیگر طرفدار مجاهدین که آنها نیز در سال ۶۷ اعدام شدند به نوعی اعتراض خود را از این اجبار با تکرار هر تپقی که گوینده اخبار می زد و طنزآلود کردن آن به لطایف الحیلی نشان می دادند. یک شب وقتی اخبار شروع شد ناگزیر وارد اتاق شدم مهین و عابدینی های خواهر تقریبا کنار هم وسط اتاق رو به تلویزیون نشسته بودند. کنار مهین نشستم و تعارفاتی معمول بین ما رد و بدل شد مهین با من به عمد بلند صحبت می کرد. او در واقع سعی داشت از هر فرصتی اعتراض خود را از اجباری بودن اخبار نشان دهد. توابع اتاق تذکر داد. اما آنها آن شب نیز همچنان به طنز تپق زدن گوینده ادامه دادند.

نیز از یاد نمی برم یک روز سرد پاییزی را که هنوز و همچنان به بازجویی می رفتم و بسیار هم بیمار بودم. وقتی مرا برای بازجویی صدا زدند در حالیکه داشتم از بند خارج می شدم مهین حیدری بسرعت خود را با ژاکتی گرم به من رساند و آن را با مهربانی و اصرار به من پوشاند چرا که هنوز نه اجازه ی ملاقات داشتم و نه دریافت وسایل.

افراد با گرایشات چپ که همچنان بر سرمواضع خود بودند هر چند که ظاهرا نماز می خواندند اما به نوعی به زعم توابعین کافر محسوب می شدند. اما نه مانند طرفداران گروه های چپ در اتاق چهار که حاضر به خواندن نماز نیز نشده و مقاوم و استوار آشکارا بر سر مواضع خود بودند و علاوه بر کافر، به زعم تعابیر جمهوری اسلامی نجس نیز محسوب می شدند. گروهی هم از گرایشات گذشته خود بریده و نه به جمهوری اسلامی به عنوان توابع رو کرده بودند و نه به هیچیک از گروههای سیاسی دیگر. اما همچنان شرافت انسانی خود را بعنوان عناصری مستقل در همه ی زوایا و بطور اخص در روابط انسانی فی مابین درون بند حفظ کرده بودند. برخی نیز از گرایشات گذشته خود رویکردی به گرایشات جدید داشتند.

زندانیان در بند 4 به طور عمده شامل دستگیری های سال ۶۰ و اکثر آنها دچار سو تغذیه، بیماریهای کلیوی به دلیل ضربات کابل زیبا، بیماریهای پوستی و عوارض روحی ناشی از دشواریهای غیرقابل توصیف آن شرایط سخت بودند. یکی از هم اتاقی هایم تعادل روحی خود را از دست داده و گاه بشدت دچار تشنج می شد و فریاد می کشید که فقط با تزریق دارو آرام می گرفت. او گرایش چپ داشت و همچنان بر سر مواضع خود بود. دختری ساکت، محجوب و دوست داشتنی.

هم بندیهای من از وقایع تلخ و دردآوری از ایام سال ۶۰ برایم تعریف می کردند. از اعدام های شبانه. وقتی یک روز با یکی از هم بندیهایم که طرفدار مجاهدین خلق بود به هواخوری می رفتم یک لحظه پشت در هواخوری ایستاد. چهره ای زیبا، نگاهی غمناک و روحی بزرگ داشت. او گفت چه شبها که پشت این در با

صدای هر تیر خلاص تعداد اعدام شدگان را شماره می کردیم و تا صبح اشک می ریختم. بهترین دوستان و عزیزانمان را از کنارمان بردند و کشتند.

وقتی سراغ افرادی را می گرفتیم که از سالهای ۵۹ و ۶۰ آنها را می شناختم اغلب با پاسخ "اعدام شد" مواجه می شدم. اغلب کسانی که با آنها در آن سالها آشنا بودم، حداقل یک نفر تا چند نفر از یک خانواده اعدام شده بودند.

به خاطر وجود توابعی که آنتن های زندانبانان محسوب می شدند و به علت تراکم جمعیت در اتاق، گفتگوهایی که ضروری بود در خلوت و خفا صورت بگیرد در راهرو یا هواخوری رد و بدل می گشت. هاله یکی از هم اتاقی هایم که از سال ۶۰ دستگیر شده و در اوین محکومیت خود را طی می کرد اولین کسی بود که بی پروا مرا در هواخوری صدا زد و از اخبار بیرون از زندان سوال کرد. از آخرین تحلیل گروهها و دیگر وقایع می پرسید. در آن مقطع البته تحلیل آن بود که بزودی رژیم سقوط خواهد کرد. این باور به حدی جدی گرفته شده بود که برایم تعریف کردند به دفعات زندانبانان با ماتو و روسری و کاملاً آماده خوابیده بودند تا اگر برای نجات و رهایی آنها آمدند تاخیری صورت نگیرد.

اتاق ۴ شامل عناصر مبارز با گرایشات چپ می شد که نماز نمی خواندند و زنان سالمند پیرو مذهب بهائیت نیز در آن اتاق بسر می بردند. بزعم زندانبانان؛ افراد اتاق ۴ براساس شرع اسلام کافر و نجس محسوب می شدند. اینکه رژیم طرفداران گروههای چپ را معاند و کافر و غیره بنامد و به بند کشد، چندان عجیب نبود اما پیروان مذهب بهائیت آنجا چه می کردند.

انواع تبعیض های قومی و مذهبی و از جمله بهایی ستیزی سابقه ای به اندازه ی عمر حاکمیت جمهوری اسلامی داشت. در احکام و فتوای صادره از سوی آخوندها یا به اصطلاح فقها اختلافات کم و بیش بود، اما در زندان اعلام شده بود که بهائیان فاقد طهارت ذاتی هستند و بنابر این از تماس با دست و بدن مرطوب آنان باید اجتناب کرد. توابعی استناد به استفتائات خمینی می کردند که بر مبنای آن غیر مسلمان از هر دین و مذهبی که باشد، محکوم به نجاست است. (استفتائات خمینی جلد یک، ص ۱۰۲، س ۲۶۷)

در قانون اساسی نیز ذکری از مذهب یا آیین بهایی نشده و نظام آن را برسمیت نمی شناسد. هر چند در حاکمیت جهل و جنون جمهوری اسلامی هیچیک از مذاهب، قومیت ها، آیین ها و پیروان عقاید حتی مسلمانان نه تنها از حقوق اولیه انسانی خود بی نصیب هستند، بلکه مورد تعدی و آزار قرار گرفته، دستگیر و شکنجه و حتی اعدام می شوند. در آن مقطع شاید بهائیان بیش از هر گروه مذهبی دیگر تحت سرکوب قرار گرفتند که بی گمان انگیزه های ایدئولوژیک هم داشته و دارد. چرا که حاکمیت، جنایات خود را به اعتبار ارتباط سردمداران با امام غایب و الهام و وحی از او توجیه می نمایند.

شستن لباس در بند چهار بالا که همچون بند پایین برخوردار از هواخوری بجز در صبح روز جمعه نبود مشکلات بغرنجی را بوجود می آورد. گرمی که می توانستی لباس را بشویی. محلی برای خشک کردن آنها وجود نداشت. بنابراین بیماریهای پوستی بسیار شایع بود. اما لباس های زیر رابه نوبت روی طناب هایی که پشت پنجره بسته بودیم خشک می کردیم که مشکلات خاص خود را داشت. باید پا را روی میله های

محافظ شوقاژ گذاشته و از آن بالا می رفتیم و پشت پنجره سوم آنها را روی طناب، جدا از لباسهای افراد مبتلا به قارچ قرار می دادیم. کمبود جا برای خشک کردن لباسهای زیر در پشت پنجره همیشه محسوس و ریسک ابتلا به قارچ بسیار بالا بود.

حمام بند شامل چهار کابین دوش و یک ظرفشویی بود. یک روز که برای شستن ظرف یا لباسی به حمام رفته بودم دو نفر از زنان سالمند بهایی بسختی تلاش داشتند یک پتو را آب بکشند. آنها بسیار رعایت دیگران را می کردند که قطرات آب به کسی پاشیده نشود. چرا که اگر تواب بود آن را نجس تلقی کرده و مشکلاتی به همراه داشت. در کمک به آنها تردید نداشتیم اما کمی نگران بودم که در حین کمک به آنها توابی داخل شود. به طرف یکی از آنها که مسن تر بود رفتم و یک طرف پتو را گرفتم و به آنها گفتم دونفری طرف دیگر را نگهدارند که بتوان بخوبی پتو را آب کشید. ابتدا آنها با تعجب به من خیره شده بودند اما لحظه ای بعد به کمک یکدیگر پتو را آب کشیده و آن را روی در یکی از کابین ها آویزان کردیم. هر دو تشکر کردند و من در حالیکه به عمد برای نشان دادن مخالفت با این فتوای غیرانسانی دست خود را با لباسم خشک می کردم از آنجا خارج شدم. اما باید اعتراف کنم متاسفانه اگر توابی در آنجا بود چنین نمی کردم و از اینکه من نیز ناگزیر به انتخاب دو گونه ی متفاوت از طرز زندگی در زندان شده بودم روزهای اول با خود از نظر ذهنی درگیری های زیادی داشتم.

دوران بازجویی به سختی می گذشت. لحظات جانفرسایی که گویا هرگز تمامی نداشت. بازجو، کابل، شکنجه، توهین، هتک حرمت، خشونت، فریاد، خون، ناله، درد، زخم و دوباره بازجو، بازجویی... و سایه های موزی موحش... دخمه های سیاه، دسیسه های شوم. گاه ساعتها انتظاری تلخ برای آنچه که می دانستی اتفاق می افتد... هر روز، هر ساعت... و هر دقیقه اتفاق می افتاد و توان از آدمی می گرفت. لحظه ها طعمی تلخ داشتند و ناخواسته جانی را که تمنایت نبود، پیوسته به واخواهی نشسته بودند. اینهمه اضطراب و دغدغه، رمقی برایت باقی نمی گذاشت. جانکاه و طاقت فرسا... معنی زندگی از دست می رفت. نمی توانستی نگاه کنی. چشم بند... سردرد... با هر نام قلبیت می کوبید و نفست تند برمی آمد و نمی آمد. گاه در شعبه، شاهد بازجویی دیگران بودی. تازیانه بالا می رفت و هوا را می شکافت و گاه شتک خون روی دیوار... و بعد... کسی می خندید. باورم نمی شد آن دو (بازجوها) بتوانند موقع رفتن برای نماز با هم بگویند و بخندند.

یک بار در شعبه ی سه شاهد اعتراف گیری توسط ناصریان* از کسی بودم که ادعا می شد در شکنجه ی چند پاسدار در یک خانه ی تیمی توسط مجاهدین در سال ۶۱ نقش داشته است. آنان متهم بودند چند پاسدار را که در لو دادن خانه های تیمی دست داشته اند، شناسایی، دستگیر و شکنجه کرده و سپس آنها را به قتل رسانده و در بیابانهای اطراف تهران دفن کرده اند. یک نمایش تلویزیونی نیز بعد از ادعای این واقعه در آن زمان پخش شد. این اعتراف گیری نزد خواهرش انجام می گرفت. غیرقابل تصور می نمود. خواهرش ساکت بود. هیچ نمی گفت. آیا باور کرده بود؟ آیا باور نکرده بود؟ نمی دانم چرا او ساکت بود. نمی دانم چرا خودش اینگونه به بازجویی وقایعی پرداخته بود که البته اذعان داشت شاهد عینی آنهمه نبوده است. فریبا اکتفا می کرد به بازجویی آنچه صرفا بگوش می شنیده... صدای ناله در اثر شکنجه، یا بوی

پوست سوخته و یا قطرات خون در حمام و... که البته به گفته ی خودش علیرغم اینکه در همان خانه بوده، اما به چشم هرگز ندیده است. کلمات بی هیچ آهنگ، طعم یا حسی در فضا معلق می ماند.

با خود فکر می کردم اینها با انسان چه می کنند. در بهت و ناباوری، خود و وضعیت خود را فراموش کرده بودم. بی اختیار از به تصویر کشیدن آنچه او وادار به گفتن شده بود، از درون به یکباره از هم پاشیدم... بخود لرزیده و به گریه افتادم.

ناصریان گفت: تو دیگه چه مرگته... خفه شو برو بیرون!

از جزئیات موضوع خبر نداشتم. ولی آنقدر می دانستم که اینان به سادگی می توانند با شیوه های غیرانسانی جای مجرم و قربانی را عوض کنند. فرد را با تهدید و شکنجه و با ابزارهای مختلف و زیر فشار و تهدید وادار به اعتراف علیه خود کنند. ساده نبود. مگر انسان چقدر توان تحمل شکنجه را دارد. آزار و شکنجه سلامت روانی فرد را مختل و او را دچار آشفتگی می کند. زندانی گاه تا سر حد مرگ شکنجه می شد. حد آستانه ی تحمل در افراد متفاوت است اما نامحدود و بی انتها نیست. هدف شکنجه گران نیز خرد کردن روحیه و شکستن اراده ی زندانی ست تا آنچه می خواهند بر وی تحمیل نمایند. واقعیت این است که گاه برای اعتراف گیری یا وادار کردن فرد به اقرارهای غیرواقعی از افتراهای گوناگون، غیرسیاسی و غیراخلاقی نیز بهره می گرفتند. رویه ای که اینان کماکان از بدو حاکمیت خود به روش های مختلف برای بی اعتبار کردن دگراندیشان، منتقدین و مخالفان بدان توسل می جستند.

مانند شبی از لای در بیرون خزیدم. پاهایم را حس نمی کردم که روی زمین برداشته شوند. انگار دو نفر بودیم. نمی توانستم آن دیگری خودم را ساکت کنم. می خواستم باشم و بشنوم حتا اگر از جنس سادگی نبود و به غلظت اجبار در اقراری ناخواسته، نامفهوم و بی قاعده در هم می پیچید. او هم بندی ام بود. می شناختمش... مخیله ام داشت ویران می شد. کاش می شد هیچگاه چشم بند را برندارم. نه... پس از بازجویی در بند پرسه نمی زدم... هرگز... پس نباید نگران می بودم.

آن غروب در خود توانی برای بودن احساس نمی کردم. اینقدر خسته و ناتوان به بند رسیدم که انگار جسدی را حمل می کنم. همچون اغلب اوقات يك چای سرد با مزه ی تند کافور برایم نگه داشته بودند. خورده نخورده سرم را که در پی شانه ای دوستانه بود روی بالش ابری می گذاشتم و به سقف خیره می شدم. چقدر چشمهایم با خواب بیگانه شده بود.

هر چند اعتراف تحت شکنجه فاقد اعتبار قضایی و حقوقی است اما به نظر می رسید این يك روند معمول در جریان بازجویی باشد. علیرغم اینکه اعتبار اعتراف علیه خود منوط به شرایطی است که در آن فرد به هیچوجه نباید تحت فشار یا تهدید بوده باشد در زندانهای جمهوری اسلامی گاه فرد در فرایند ضدانسانی شکنجه و با توسل به زور و تهدید وادار به اعترافات واهی و کذب علیه خود نیز می شد.

یکی از هم اتاقی هایم که هوادار یکی از گروه های مارکسیستی بود در جریان بازجویی وادار به اقرار غیرواقعی ی شده بود مبنی بر اینکه طرفدار مجاهدین است. البته جای تعجب داشت که مگر طرفدار يك

گروه مارکسیستی بودن به اندازه ی کافی جرم نبود که او را به چنین اعترافی واداشته بودند. به همان اندازه که یکی محارب با خدا بود دیگری مرتد! او دختر کم سن و سالی بود و با سادگی و صراحتی که به دل می نشست هر از گاه بعد از نوشتن نامه برای بازجویی (که در فرم های مخصوص انجام می گرفت) برایمان ماقوع را تعریف می کرد. بدین گونه انگار می خواست چیزی را که به کذب ناگزیر از اقرار بدان شده بود از باور خود پاک کند. اینک که آن شرایط بغرنج بازجویی و شکنجه را از سرگذرانده بود، سعی داشت ناباورانه چنان تحمیلی را از خود بزدايد. گاه شدت آزار و اذیت و درنده خویی بازجویان به حدی بود که شخص هر اتهامی را می پذیرفت و حتا گاه فرد زیر شکنجه، اعدام شدن را برای رهایی از آن به جان می خرید.

به بند که رسیدم فاطمه با نگرانی مرا جست و در خلوت با صدایی فروخورده گفت :
« بچه ها شنیده اند امروز صبح تو را در شعبه ی هفت صدا کرده اند .رنگ از چهره اش پریده بود. او که چند سالی در زندان بود و مراحل بازجویی و دادگاه و اجرای احکام را گذرانده بود چرا اینقدر از شنیدن آن نگران شده بود. او خود متهم شعبه ی هفت بود. نگرانی و دلهره توی لحن صدا و چهره اش موج می زد و آن را به من منتقل می کرد. بخاطر اینکه هیچ گونه پیش زمینه ی ذهنی در باره ی شعبه ی هفت نداشتم، پرسیدم: شعبه ی هفت...؟! آخه چرا شعبه ی هفت...؟»

ضمن توضیحاتی در مورد آن شعبه با زمزمه کنار گوشم اضافه کرد: شعبه ی هفت... معروف به شعبه ی اعدامی هاست.....!

من که شعبه ام سه بود، دلیلی نمی دیدم که شعبه ی هفت مرا بخواهد. چه روز وحشتناکی! مگر من چقدر توان داشتم. چشمهایم را يك لحظه بستم از فرط خستگی... قبرستانی متروک.. و تاریک... نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم .در درونم سرمای شدیدی حس می کردم، عرقی سرد بر پیشانی ام نشست. با پشت دست پیشانی ام را لمس کردم. دیگر بقیه ی حرفهایم را نشنیدم... دستهایم به یکباره از درون دستهای پرلطفش رها شد. دانشجوی سال آخر دانشگاه در رشته ی شیمی... باهوش... نگاهی مغرور و کنجکاو...

صبح زود روز بعد به هنگام اذان یکسری اسامی برای بازجویی خوانده شد که نام من نیز در میان آنها بود... و... در بیرون از دفتر ۲۱۶... ..مهناز... شعبه هفت...

کاش فاطمه در باره ی شعبه ی هفت آن چیزها را نگفته بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. تمام شب گذشته را نخوابیدم و داشتم فکر می کردم که برای هر اطلاعات داده نشده چه توجیهی بتراشم. حدود شاید چند ماهی از انتقالم به زندان اوین می گذشت. به شعبه ی هفت برده شدم. طبق معمول در راهرو در کنار زندانیان دیگر نشستم. این بار گفته شد رو به دیوار بنشینم .فریاد خشمگینانه ی بازجوها غوغا می کرد. رفت و آمدهای سریع و پرسرو صدا و پیکر یکی دو نفر که زیر ضرب آنها به این طرف و آن طرف کوبیده می شدند. بعد صدای کابل... صدای فریاد... صدای درد ...

بنشین... پاشو... سگ منافق" !صد و يك... صد و دو... صد و ... " زندانی باید می شمرد. يك زندانی از درون اتاق شعبه با شتاب به بیرون دوید ... چند تا بازجو یا پاسدار سراسیمه دنبالش دویدند... او را گرفتند...

مشت و لگد و صدای کوبیدن بدن و سرش به در و دیوار و... پشنگه های خون بر سنگفرش راهرو... او را به درون شعبه برده و در شعبه را بستند. صدای ضرب و شتم زندانی و نعره های بازجوها همچنان به گوش می رسید.

به نظر می رسید بازجویان شعبه ی هفت سخت درگیر شکنجه ی متهمانی تازه دستگیر شده یا زندانیانی بودند که اطلاعاتشان برملا شده باشد. تا ساعتها همچنان آنجا نشستیم بی آنکه نامم را بخوانند. بعد از ظهر صدایم زدند. از در که داخل شدم زیر پایم و روی زمین خون بود. با خشونت خواسته شد که روی یک صندلی که رو به دیوار بود بنشینم و برگه های بازجویی در مقابلم قرار گرفت. بازجویی که مرا مخاطب قرار داده بود، کف بر لب، نفس زنان صدایش خسته، عصبی و ملتهب از ته گلو برمی آمد. به وضوح آشکار بود که مقاومت دستگیرشدگان یا زندانیان آنان را از نفس انداخته است. در حالیکه محکم با کابل چند بار بر من ضربه زده شد، خواسته شد از اول همه حقایق را بنویسم و چیزی را کتمان نکرده و هر چه اطلاعات دارم بدهم. وگرنه ... تهدیداتی چند!... در عین حال بخوبی می شد دریافت که آنان توجه ی اصلی اشان به افراد تحت شکنجه اشان است. کنار من یکی از آنها را کابل می زدند و گاه لبه ی کابل به گوشه یا قسمتی از چادری اصابت می کرد که مجبور به داشتن آن بودم. شلاق هوا را از هم می درید و بعد تن عزیز می که زیر شکنجه همه چیز را انکار می کرد و یا پاسخی بی ربط می داد. چه احساس سخت ناخوشایندی که نمی توانستی هیچ واکنش انسانی از خود نسبت به او بروز دهی. آنها به شدت نگران و خواهان اطلاعاتی بودند که زندانی را با بیرحمی بخاطر آن شکنجه می کردند. او همکاری نمی کرد. صدایش بسیار جوان بود و علیرغم فریادها و ناله هایش از فرط درد ناشی از اصابت ضربات کابل، کابل هایی که بدنش را می درید، اما واکنش او به اینهمه شکنجه ی وحشیانه بسیار دلیرانه بود.

پس از ساعتی بی آنکه برگه های بازجویی مرا تحویل بگیرند صدایم زدند. در مقابل میز ایستادم که بازجوها در برابرم قرار داشتند. چند صدای مختلف را می شنیدم. بازجویان شعبه ی هفت شامل فکور (اکبر کبیری)، فاضل (که علاوه بر شکنجه زندانیان خود در جوخه ی اعدام آنها نیز شرکت می کرد) و اسلامی ** بود. آنها از بیرحم ترین بازجویان زندان اوین بشمار می آمدند. شعبه ی هفت معروف به شعبه ی مرگ و از رعب انگیزترین شعبات و در واقع شکنجه گاه ها بود. آنها گویا خیلی مایل نبودند وقت زیادی صرف پرونده ی من کنند و برایشان موضوع با اهمیت تری در آن لحظات مطرح بود. به هر حال یکی از آنها خطاب به من گفت: حکم اعدامت اومده، خوب فکراتو بکن و تصمیمت را بگیر. حالا که قراره معدوم بشی افلا همه حرفات را بزن و بار گناهانت رو تو اون دنیا کم کن!...

در حالیکه چشم بند به چشم داشتم، در برابر آنها همچنان مبهوت، شگفت زده و ساکت ایستاده بودم. نمی توانستم تشخیص دهم قصد ارباب مرا دارند یا اینکه جدی است. یکی از آنها پرونده ای را روی میز کوبید. صدای برگه هایی را شنیدم که ورق می خوردند و سپس گفت: ... این هم حکم ات!... میخوای بخونی اش...؟ ... و بی آنکه منتظر پاسخی از طرف من بشود متنی را با این مضمون خواند: بسمه تعالی ... بدین وسیله... مهناز قزلو... گروهک منافقین ... مفسد فی الارض و محارب با خدا و رسول... جرم وی محرز شناخته شده... به اعدام محکوم می باشد... حکم قطعی و لازم الاجراست... سپس هر سه بازجو

با صدای گوش خراشی به سردادن تکبیر پرداختند که بی اغراق می توانم بگویم تمام افاق شعبه در انعکاس نعره های آنان گویا به لرزه افتاده بود.

اینکه فرد تنها بخاطر داشتن يك باور ساده محکوم به اعدام شود در نظام جمهوری اسلامی چندان جای تعجب نبوده و نیست. تمامی احکام صادره و نوع برخورد رژیم با مخالفینش برگرفته از قوانینی است که از شریعت یا فقه اسلامی منشا می گیرد. در واقع مرجع نهایی ضوابط حکومتی همانا احکام شرعی است که آنها را مجاز به کشتار و سرکوب بی حد و حصر می نماید. یکی از بازجوها گفت: خب حالا می ری وصیتت رو هم می نویسی...

دوباره در راهرو به انتظار نشستم. نفس در سینه ام حبس شده بود و به شدت سرم درد می کرد. احساسی توامان داشتم نه وحشت بود نه شجاعت. جان زخمی ی که سخت دلتنگ بود و دلکنده. بی تفاوت نسبت به آنچه پیش خواهد آمد اما نه " به سان رهنوردانی که در افسانه ها گویند". "در آن مه گون فضای خلوت" خود شب بس هولناکی را می شد دید "دستش گرم کار مرگ". از زمین کنده شده بودم اما در آسمان جایی نمی جستم. از یکسو به رها شدن از این دغدغه و اضطراب و در عین حال شکنجه های پی در پی می اندیشیدم که دیگر تحمل آن را در توان خود نمی دیدم و از سوئی دیگر احساس شگرف دوست داشتن زندگی، آفتاب، برگهای پاییزی و ... هنگامی که آدمی در اسارت است آرزوهایش ساده و کوچک می شوند.

سرم را به آرامی روی دیوار سرد راهرو تکیه داده بودم که متوجه ی صدای دختری شدم که به زاری با این مضامین می نالید: "چرا دست از سرم برنمی دارین... نمی خوام زنده بمونم... دیگه از جون من چی می خواین... بکشیدم راحت کنین". لحن صدایش مجروح و نالان بود و موقعیت کسی را داشت که بر سر گور عزیزی زار می زند. تمام تنم به یکباره یخ زد. شقیقه هایم از شدت درد تیر می کشید. حالت تهوع داشتم. آنچه او با ضجه های دردناک به ناله واگویه می کرد داستان تلخ تعرض جنسی به او بود. او همچنان می نالید. پاسدار نگهبانی به او نزدیک شد و گویا ضربه ای به او زد و گفت: "خفه شو! خبیته!"

واقعیت تلخ این است که در تمام طول سه دهه حاکمیت جمهوری اسلامی، تجاوز جنسی به عنوان شنیع ترین ابزار و روش شکنجه برای تحقیر، شکستن و اعتراف گیری علیه مخالفین بویژه زندانیان زن به طور سیستماتیک بکار رفته و می رود. موضوع وقتی پیچیده تر می گردد که این نوع از شکنجه با مجوزهای شرعی توجیه و چه بسا قانونمند شده و با هدف کنترل و سلطه ی کامل بر او اعمال می شود. ماهیت و حدود و ثغور تجاوز جنسی بر مبنای نقش فرد انسانی در این تعرض تعریف می شود. بنابر این حیطه ی تجاوز جنسی صرفا محدود به دخول در آلت تناسلی فرد (چه زن و چه مرد) نمی باشد.

سابقه ی کاربرد هدفمند چنین شیوه ی رذیلانه و هولناکی به اوایل حاکمیت جمهوری اسلامی برمی گردد. به هنگام حضور در صحنه های سیاسی و اجتماعی، زنان پیوسته با هدف به انزوا کشانیدن آنان در معرض تعرضات گوناگون بودند که معمولا از الفاظ و کلمات رکیک که بار جنسی داشته و از خفیف ترین نوع آن محسوب می گردد تا دیگر انواع آزارها و تعرضات جنسی را شامل می شد.

فعالین سیاسی زن در فعالیت های خود در صحنه ی اجتماع، میزکتاب، میتینگ ها یا تجمعات، همیشه با برخوردهای هیستریک طرفداران سرسخت حکومت (حزب الهی ها و چماقداران) روبرو بودند. اغلب متهم به روابط غیراخلاقی شده و حتا در نشریات تندرو مطالبی حاوی تهمت های جنسی نسبت به فعالین سیاسی به طور اعم و زنان به طور اخص انتشار می یافت.

حضور زن در خیابان، جامعه و سیاست در نقش فعال سیاسی در چارچوب نظام اعتقادی آنان محلی از اعراب نداشت. بلکه همواره تعریف زن و جایگاه او خانه، پستو و آشپزخانه بوده است و اینکه به اذن همسر از خانه بیرون برود. اگر خمینی فقط يك جا برای زن حق بیرون آمدن از خانه را بی نیاز از اجازه ی شوهر قایل شد همانا هنگامی بود که در راستای به قدرت رسیدن اش به طرزی فرصت طلبانه از آن سود جست وگرنه بر اساس فتوهای مندرج در رسالات فقهی، خروج زن از خانه منوط است به اجازه شوهر.

اما در توجیه تجاوز جنسی به عنوان اجرای حد الهی: فقه اسلامی از ۵۲ کتاب تشکیل می شود. یکی از آنها، کتاب جهاد است و بحث کنیز یا کافر حربی یا منشأ آن در ضمن مباحث جنگ و جهاد آمده و جزئی از احکام و قوانین جنگی است. کتاب اللمعة الدمشقیة به قلم محمدبن جمال الدین مکی العاملي (۷۳۴ - ۷۸۶ هـ. ق)، یکی از متون فقهی قدیمی است که نزدیک به هفت قرن پیش نوشته شده و توسط زین الدین الجبعی العاملي (۹۱۱ - ۹۶۵ هـ. ق) در کتابی به نام الروضة البهیة فی شرح اللمعة الدمشقیة تشریح شده است. در فصل سوم کتاب جهاد لمعه، احکام و قوانین جنگی تحت عنوان «غنیمت» شرح داده شده است.

هنگامی که فرد انسانی به عنوان يك غنیمت جنگی موضوع بحث باشد، تعبیر دقیق و صحیح تر آن، همان اسیر جنگی است و در فقه با کلمه «استرقاق» یعنی به رقیق درآوردن بیان گردیده که معادل فارسی آن به بند کشیدن یا به اسارت گرفتن است. اگر در حین برپا بودن جنگ، نیروی انسانی درگیر جنگ در جبهه ی دشمن گرفتار آید، به غنیمت گرفته شده و به ملکیت درآمد و اسیر می شود. اسیر جنگی اعم از عبد (غلام حربی) و یا امه (کنیز حربی) محسوب شده و بر طبق قوانین شریعت مشمول احکام مزبور می باشند. غلام یا کنیز، ملك صاحب خود محسوب شده و مالك، شرعن مجاز است هر گونه صلاح بداند او را در ملك خود تصرف کند. رضایت او نیز اهمیتی ندارد. بر طبق همین احکام رابطه ی جنسی ولی امر یا سربازان وی با عبد یا امه (غلام و کنیز) بدون رضایت و خواست او جایز است.

صدور احکامی همچون تکفیر و ارتداد، محارب با خدا یا ملحد یا مفسد فی الارض در این راستا مفهوم پیدا می کند. هر کس که نسبت به حکومت اعتراض کرده و یا در برابر امام عادل بایستد متهم به محاربه با خداست و کافر یا کنیز حربی محسوب می شود.

نظام جمهوری اسلامی دگراندیشان، منتقدان و مخالفان را پیوسته در شمار محاریبان با خدا تلقی کرده و با توسل جستن به قوانین شریعت، کشتار و سرکوب بیرحمانه ی آنان را همواره توجیه کرده است. بر اساس کتاب العروه الوثقی هر گونه اعتراض و انتقاد در دارالحرب نیز به مثابه ی جنگی است که در آن حکومت اسلامی و ولی امر (ولایت مطلقه فقیه) خود را مجاز می داند با مخالفینش همچون دشمن درافتاده و آنها

را به اسارت بگیرد و برای خود شرعن قائل به مالکیت آنان به عنوان غلام و کنیز بوده و هرگونه صلاح بداند در ملك خود تصرف کند.

بشریت در جل جتای جهل به خاک افتاد تا طعم تلخ بی عدالتی را بچشد. پس انسان با قلبی دردمند و تنی مجروح بردار آویخته شد. پیلانوس در آستانه برآمد، دستان جهل را در آب شست و انسانیت را به مکافات رسانید.***

بعد از لحظاتی مرا به يك اتاق برده و برگه ای را روبروی من گذاشتند و گفتند وصیت را بنویس... با ناباوری اصلاً نمی دانستم چه باید بنویسم... چند بار کلمات و جملاتی را بی آنکه به آنچه می نویسم فکر کنم نوشته و خط زدم و دوباره واژه ی دیگری انتخاب کردم. اما آنقدر می دانم که متن فاقد انسجام و مفهومی صریح بود. ساعتی گذشت و در حالیکه آن برگه روی دسته ی صندلی رها شد مرا به بیرون اتاق صدا زدند. همه چیز در حالتی از بهت و تعلیق رخ می داد. با پاسداری به همراه دیگر زندانیان روانه ی بند شدم.

" * شیخ محمد مقیسه ای با نام مستعار ناصریان یکی از بازجویان و شکنجه‌گران شعبه ۳ اوین. از سال ۶۴ دادیار ناظر زندان قزلحصار شد. وی در جریان کشتار زندانیان در تابستان ۶۷ در زندان گوهردشت حضوری فعال و تعیین کننده داشت. وی علاوه بر پست دادیاری و شناخت نسبی که از زندانیان داشت، سرپرست زندان گوهردشت نیز بود و در بعضی از دادگاه های اوین نیز شرکت می کرد. هیئت اصلی اعدام در تهران به حکم خمینی تشکیل شده بود و نفرهای اصلی و تصمیم‌گیرنده ی آن در زندان‌های اوین و گوهردشت مشترک بودند. اعضای هیئت اعدام در گوهردشت، تشکیل یافته از این افراد بود: ۱- حسینعلی نیری ۲- مرتضی اشراقی ۳- مصطفی پورمحمدی یا نماینده ی وزارت اطلاعات ۴- ابراهیم رئیسی ۵- اسماعیل شوشتری ۶- محمد مقیسه‌ای (ناصریان) ۷- داوود لشکری ۸- حمید نوری (عباسی) - شیخ محمد مقیسه (ناصریان) بازجو و شکنجه گر سابق رژیم عهده دار در سال ۸۶ ریاست شعبه ی ۲۸ دادگاه انقلاب در سال ۸۶" ایرج مصداقی

**بازجویان از اسم مستعار استفاده می کردند

*** با الهامی سمبلیک از آیاتی از انجیل یوحنا

خاطرات زندان (بخش های یکم تا ششم)

Mahnaz_ghezelloo@hotmail.com

[/http://mahnazghezelloo.blogspot.com](http://mahnazghezelloo.blogspot.com)